

مرا طوف دوقی است ایتم
کم خاکپا میتوسودانید
از ان لب شامی آن نسیم
مکون کرد قحیبت این ساله

چاکلی برجم بهاسیفر دشم
تو کوی که من تو تیا نیو دشم
شب و روز نقد دعا فر دشم
من اوراق دل ایچا سیفر دشم

ز سودنیدیم از عین نوب
دل و جان بی یک اوا سیفر دشم

تاب و بیمار دل زار ندارم حکیم
اگر از داغ فراق تو کشم شکوه مرغ
کله باز زبان آید خونین شد
ایچ گفتن شوانم زده ان و کمرش
آنچوان رفت و من از زمین کشیدم
کر شود آرزو دیدار تو عیسم شکسته
خود فروشی هست دین و تجارت
میکنم شکوه ازین باغ ولی مغدوم
منظمم به ندارم که کنم دهن شارب

طاقت خدمت میا ندارم حکیم
بیدلم صبر بکردار ندارم حکیم
خصت و جرات اظهار ندارم حکیم
خبر از عالم اسرار ندارم حکیم
پیرم و طاقت رفتار ندارم حکیم
تاب آن آتش خسار ندارم حکیم
طاقت نذر خدایار ندارم حکیم
کل نیست بیایان ندارم حکیم
چکنم چیه و دستار ندارم حکیم

باغبانم ندیده کلبستان

چشم رزخه دیوار ندارم حکیم

بریز خون زانکلی چشم

نوازش از تو دارم محو چشم

جبین و دندان برده و چشم

چو رقی از نظر دل گفت چشم

تو کویا خونی من بی چشم

بسا کاری خواهد کرد علی چشم

بسا کاری خواهد کرد علی چشم

بیا سطریم و قالم جان

فی زکس شود گشت ساقی

چراغ چشم نور خورشید است

چه بی رحمانه خون ریختی آه

دکترم در دل زلف نمانده

چو آئینه کلیکاه دیدار است میدارم

ولیکن تا غافل حسن پاک است میدارم

که شمشیر از خون من عمارت میدارم

بکار خوشنیت دیوانه بهیادت میدارم

که تکلیف و فدا خاطرش بهیادت میدارم

سرت کردم دولت جانی گرفتار میدارم

فتادم بر در دل خانه بایست میدارم

دل جانانه از عشق خردار است میدارم

نار زخم تا اگر گشتیم تاخیر فرمودی

سوی وادی محنون چرا دل را بلبلانم

از آن من بی تکلف میگشاید جانم

با حلال اینست سوختن بی خیزی

<p>ز حرکت ناصح خاطر من گرازان فروم سیدی کوچکم انسته زاهد مرا کبدر با آفتوخ و بکدر از سر ناصح همین دم میکنم تسلیم اکر ز بند جان خوا بریزم خون دل را با من چشم منظمم</p>	<p>سروریده ام سنگد کار است میدانم ترا این سرور کیه باز دستار است میدانم جفا کار است می خنم دلدار است میدانم توقف چون بخایم مال هر کار است میدانم که این یک شیشه شربت حق عار است میدانم</p>
	<p>دل صد چاکه زلفت اگر کنم زب نجو نامم که در کسبوی او این شانه در کار است میدانم</p>
<p>دلم زلف کسی قبل است من حکم ز دو ددل آن بشت شکایت آوردم چو خمش ز سیدی بداد من ایماه به پیش من هفت ایدل زلف یار است</p>	<p>نصیب من قضای این بکاست من حکم شینه و گفت کاین از خدا من حکم که گفت طلوع تو ناست من حکم از ابلای خدا در هفت من حکم</p>
	<p>مرا ز کیه ملامت چه میکنی سیلن دیده و دل با جرات من حکم</p>
<p>یانا پیدار را چکنم من و آن منبتی اصلی خوش</p>	<p>عمر بنی اختیار را چکنم هستی ستغاره را چکنم</p>

من گرفتم که ساختم با نیت	نیت ناسازگار را چکنم
ساخت نامردمان براد رسوا	دیدم آشکارا چکنم
دل از خوش کنم بوعده	کاهش اشتهار را چکنم
کر بر زیم ز دیده شک چو ابر	دل دریا مدار را چکنم
روزگارم گذشت در گرد	گوش روزگار را چکنم
نه بوصل است سازش پیچ	طبع ناسازگار را چکنم
مغشان استین که زمین	اشکبلی اختیار را چکنم
کر تو امان امید میسانی	دل امیدوار را چکنم
اگر نه دیوانگی کنم و نه	خود نغمه با بهار را چکنم

کر رسم روزی بخواری که نخواهد دلم	دا کنم ز کرب طوماری که نخواهد دلم
ابر کو تا کرب وزاری کم از شک او	ای خدا بنوست هم کاری که نخواهد دلم
کر چه بیل کوش بر حرف من انداز دلی	سر کنم شوریده گفتاری که نخواهد دلم
کر قدری کف از لاف کز کیش	میتوانم بست ز ناسی که نخواهد دلم
خوش است بخت او فرستم بند	کر شود پند خریداری که نخواهد دلم

هر دم اندر دو در میگیریم	گاه دل گاه جگر میگیریم
یکدم در گریه بگر و غم شویم	روز و شب شلم و بحر میگیریم
بخرم هست کهن از دست	نیز غم دست دیر میگیریم
آن کمر از کمر افکنده مرا	اگر اندر دهم کمر میگیریم
تا چه پیش آمد دل از روز	که ز ویر و زبیر میگیریم
قدری هم کنی بر عالم	که بدانی چقدر میگیریم
دل من خوی تو پدید گرفت	سر کند خنده اگر میگیریم
دارم اگر چه چیلین تنم اثر	سنگ بر مرکب اثر میگیریم
از خیال لب و دندان کسی	چقدر رعل و کهر میگیریم
تو العین من نامی نیست	رفته ناز نظر میگیریم
شور اشکم ز لب شیرین است	ملغم از ذوق شکر میگیریم
و آب از یاد حق و لب	چند خون جگر میگیریم

بسیار دواهای بزم و نای خانه نوشتم	بسیار دواهای بزم و نای خانه نوشتم
من دیوانه هست نشان و کوبان دهم زجا	نه دهم بجز اگر دوزی صلاعی خانه نوشتم

دافوز و چراغ آسار شادی دایه خرم	اگر آن شمع خواند یکیشی بپایه خرم
ندارد غیر خون آتشم بود از جرقه کمتر	برکت طالع دایه از قسمت بجایه خرم
ندارد طالع بر بخت زلفش از سبزه خجی	پریشان حال در فکر دل بویا خرم

چه شد کرد نظر با تیره قناد خام
 نظیر مردم چشم چراغ خام خرم

از زده زکوی یار رفتم	یعنی بعل و کار رفتم
چون ابر بهما از کین تنان	با دیده استکبار رفتم
باز آمدم در محالست	دختم حوازین دید رفتم
تا چشمم ز دم درین راه	از خود همچون شتر رفتم
آواره هر دیار شستم	ز اندم که زیار رفتم
از وصل حاصل که شب	او آمد من ز کار رفتم
صحرای بیاد تن خوش	در قافله بهار رفتم
چندان رفتم تحت جوت	کز خاطر روزگار رفتم
دلسوخته جو خود ندیدم	صد بار طالع از رفتم
در راه طلب شک خونین	هفت کلون از رفتم

نی خواب آلوده کردنی جدایی	کرده پید اضطراب عشق نداری
فصل کل آمد که تا زیاده ایام صیال	سر کند در سینه چون مرغ قفس زاری
نام شمع و گل نیریم من میری شین	دایع کردید که آرزویان تا برای
ظاهرا از بخیر زلفی بهر ما آمده شد	درب من نیریند فال گرفتاری
بانم هجران کردید که روبرو بود	غایبانه نیریند لاف جگر داری
بخیه و مرهم حکایتی مرالی هدایا	خورد از ترکان کار شوخی خمر کدلی

بسنم را اگر گدای بهانی ارز بهیج

سیکند نه نقد جان خیداری

بجان من نیریندی چو بزم	غیسوزی میبازی چو بزم
منم ساز خوش آواز محبت	کرم از لطف تو از می بزم
دل از کف می بری در دوا	تقارن می کجیازی چو بزم
نهان در پرده دل و جانم	بر شکم در غماز می چو بزم
پسید از انتظار کشته چشم	سیت می نیریندی چو بزم
شکم میان خاک و کلمات	کند بر من نیریندی چو بزم
برایت کردم از دل خانه سازی	توان از اگر بر اندازی چو بزم

چه سازم چاره کار دهم

ایسری ترک طنازی میازم

دست چشمت این درد میزدیم	باشک شلم و باه محروم چاره کنم
بگو خوشش خون بگر چه چاره کنم	نکریه در غم دل ای که میکنی منعم
کار غم و رنجی ز درد چه چاره کنم	بیا این وقت تو کرده ام خانه
شکست در رک جان نشتر چاره کنم	ز دست آنره خون میم علاجی
نیکو بدل او اثر چه چاره کنم	ز کیه ام بگر خاره آب میگرد
اگر چه عمر من آید سپهر چه چاره کنم	ز پافا دم و او بر سرم نمی آید
شکایت از کیم مختصر چه چاره کنم	مرا مانع نماید مستطیع افادک

و کز عشق شدم خوار در وطن

اگر سقر کز نیم دگر چه چاره کنم

ز غمی او خذر کردیم و غنیم	ز کای او سقر کردیم و غنیم
کفت خاکی بس کردیم و غنیم	سفر کردیم به جانی بهر کام
شکایت مختصر کردیم و غنیم	شکایت بود طولانی خوش
ز خود قطع نظر کردیم و غنیم	و تم تیغ است اگر این راه

زیم دور باش ز غمزه دور	روی تو نظر کردیم در فیم
تو باغیا نشین با رفعت	وداع خیر و شر کردیم در فیم
بجز زهر جانی با بنا چار	کو اراجو شکر کردیم در فیم
غزاین عشق خود می آورد	شمار با خبر کردیم در فیم
کدتم از سر زلف سیاه	ز سر سودا بسر کردیم در فیم
بسوزد کیه در برش مست	بشی با هم سفر کردیم در فیم
بشکیده را در دای عشق	باب دیده ترک کردیم در فیم
پیار فتن و باغ انا و پیت	بگویش باز سر کردیم در فیم
نیم ها بسک و نیم از کوی	طواف نام دور کردیم در فیم
چو دلف راه یار یک دم	خیال آن بگر کردیم در فیم

منم آن حسنه که از درد میایم	کر کش کار بد و ن که داد و انکم
که بد انم که سر کشتن من یار	نکم زند کی خسته تمنا نکم
نکم مارد کرد دعوی آتش فنی	کر یکدم دل سنکین تمنا نکم
حکم فرما که بد بیان قیامت ظالم	سر کتم شکوه شمشیر ترایانکم

<p>شده ام بیکه ز آیم ترش مردم و یکبر ناصحان ز شش من چو کتی نلکه چو شمع من که در خاطر خود ره ندیم صحتی را از دوا نش که به شکلی زربانها افتاد</p>	<p>که شوم سر زده که در چشم کسی جان کنم تاهو حق هست ز من ترک کاشا نکند خویش را از بجه غیبت در غم دنیا کنم بهر کسوسه همان به که تقاضا کنم</p>
--	--

خاطرم بیکه گرفت از غم و شادی تو
 کریم بر حال خود و خنده بدینا نکندم

<p>ترا من با وفا دهنده بودم دلت دادم سلمان زاده دیدم گمان بردم که خواهی دوست بود بر همت پذیرم کردم کار روز بیهوشم روزم را قبال افت مراد ز خانه بیکدم نیست سلام هماندم کش کعب شمشیر دیدم بجوی کلر خان آفرشدن خوار ز فتم کور کورانه در بجوی</p>	<p>غلط کردم خطا دهنده بودم نه کافر ماحر ادا دهنده بودم چنین دشمن گماشته بودم که من سر را ز یاد افتاده بودم منش بال عباد دهنده بودم ره کویت چو افتاده بودم سرم از تن جدا دهنده بودم من تا اول لاد دهنده بودم سن تا زاکر بجا دهنده بودم</p>
---	---

<p> که او را شنیدم آنست که بودم ترا من نهاد آنست که بودم ترا من نهاد آنست که بودم چهار دیدم چپا آنست که بودم ترا من نهاد آنست که بودم </p>	<p> که یکانه بودم اندر عقل چهارم با تباری که می عشق دلا سرشته ام که در علی یار کمانم در حقش باطل برآمد تو دلف رند شاهد بودی </p>
<p> آی ز دیدم نام و در خانه سوختیم با شمع ساختیم به پروانه سوختیم از احتلاط شیشه و میانه سوختیم ملذ علاج این دل دیوانه سوختیم ما خوش را بگوشه ویرانه سوختیم در مرغ امید بسی دانه سوختیم ای وای در وطن چغریانه سوختیم رفیقم و در محله یکانه سوختیم پیش از طوطی طوطه جانانه سوختیم </p>	<p> شب که آتش غم جانانه سوختیم شب که چال بود که ز یاد روی ما در بزم می میاد و غزین کرم خون تا کی نیم داغ ز خامی غرق خویش روشن نشد بحر و یکانه سوز ما از پیر سر حاصل نشاندن شک مریم در عریم تو با داغ میکسی همایه چون سوختن با مضامد دست پیرس حال که چون پیرس </p>

<p> احوال خراب می نویسیم وصف رخ و خط خوی الو سوز دل خویش سوی آن خبر روی کتاب بدی نیست تمام در قریب بن بگویش هر ذره خاک در کفش را مکتوب همیشه کرد و آری هفت القاب که خون باد </p>	<p> نقش هست بر آب می نویسیم بامشک و کتاب می نویسیم از شک کتاب می نویسیم بر پشت کتاب می نویسیم ایات خراب می نویسیم خوشید خراب می نویسیم با چشم رآب می نویسیم رسواد خراب می نویسیم </p>
<p> بزدان هست خبر ناله فراری نمی دانم مکن عظیم اگر از دیدنت درم طافتم اگر از دیداری خون دل ساقی بیافتم بروای من بشین که خوابت آید بفرستم ز پیر روی کفتم سخت بچکان ترا هرگز شتابان از بر من بیرون آتش میگوید </p>	<p> مرا از ادکن قدر گرفتاری نمی دانم که من و پادشاه ای شمع خود را می دانم که چون ابله بوس من بستم خود را می دانم که من چون شمع شبها غیر پادشاه می دانم بجدا شد گداین دل از داری نمی دانم که من عمرم در دهرم و غلامی نمی دانم </p>

سنگین بر علم ز چهار بار سرگردانها | که من دشتی طبعیت نذر در سجده

نیزم هر خان غرت نمی یابد کسی خوف

تو ز بر سر انجاسیکشی خودی نیلیم

منت از خون دل شرابم

وز جگر پد الکباب دم

کنند از شکم جگر کیورا

چون سرف کربابم

عرق آلوده پیوسته شباب

باش چشم از تو آب دم

ناله دل فدا دار آهنگ

کوشمالی باین رباب دم

کز تو شمع و چراغ ماباشی

مرد و خورشید را جواب دم

در بساطم دل خرابی هست

بتو ای خانان خراب دم

گشته ام معتکف بنیاد

جان پانی خم شراب دم

تشنه آبی بنجاده ام ای گل

که شراب یگامی آب دم

ساقی آن طارده لطف کن کناد

شیب را نرود شباب دم

توانم دودید در جلوش

بوسه باری بران رکاب دم

خون مدی کشیده ام خورم

که صفای شمع و شتاب دم

آن کمرنج بهر او دهنف

من پیر اتن بیج و تاب دم

این گل گشته از لب جوان یافتم	بجای یافتم لیکن پریشان یافتم
دل ز درد عشق کز این دین حیران یافتم	نست از یاد کس هم این هم این یافتم
حجاب دیدم از بنال عیش می صنم شمر	چون شدم پدا طالت دل بر این یافتم
نماشدم صبا مذاق آن بلخی دشنام را	بشیر جان یافتم شیرین تر از جان یافتم
بوسه زان لب کز قلم زخم دل را سودا کرد	بخت را نازم که مرهم از مکران یافتم
لحظه در خواب نفتم با خیال آشفته	چون کشادم چشم سوزن بکر پان یافتم
نخیز بودم ندانم چو در کارش نظر	در این قطره خون طوفان یافتم
داشتد دل کرد و نیار بچشم من مشیت	تا شکست این غنچه ز نزار گلستان یافتم

از دل خون گشته دهنم عمر با کرم سرخ

اشک خنیدین غنچه بت بر تو که کفر یافتم

دل بخت آن پوفا را چه گویم	نگویم اگر است کنی را چه گویم
چه پری ز طوفان شکم پری	چگونه من باجر را چه گویم
شمس را که جان تراکت تو آتی	کشد شکم بر قباد را چه گویم
اگر عمر خود کو پیش میگزید	بگویند آن پوفا را چه گویم
شیمی ز مویش غبار کوش	بیاورد باد صبار را چه گویم

<p> یوم بی سعادت چهارچونیم بمن سنده شد و فاراچونیم ترا مانع آمد حیاراچونیم مرا نپسود و چنانچه کفتم بمن آنچه کردی دست خدای دل من چو دقتبای تباشیر چهار کرد دقت زخم دل من </p>	<p> ربود استخوان مرا از آن کس که بگفتم روم از دریا بخواجو بمن خواتمی حرفی ز لطفی مرا نپسود و چنانچه کفتم بمن آنچه کردی دست خدای دل من چو دقتبای تباشیر چهار کرد دقت زخم دل من </p>
<p> بیشی گفتم از زلف تو سبیل را بخل کردم که بشدم ناله قمری و سبیل را بخل کردم لکاهی واکشیدم ز تو تعافل را بخل کردم ز دم در آب میا کانه و دل را بخل کردم </p>	<p> بکاشن صوف دست گفتم و کل را بخل کردم ببلغ از خانه غار عشق آن بر تو بکاشن بیشی میکشیدم از تعافل پیش او کدر کردم ازین دریا ولی بی منت کرد </p>
<p> زمن شرح پریشان حالی شب پیش دقت بنوعی شد ادا کلن زلف و کاکل را بخل کردم </p>	
<p>دارم اگر چه دست بکار یکده آتم</p>	<p>هستم دل از میدید بکار یکده داشتم</p>

در خشمم قدام الله جنون عشق	ایجا بود کان مرد کاریک داشتم
بر برفت عاقبت از خصمی صبا	در کوی یار شست غبار یک داشتم
رفت ندلم بدو در آمد غم فراق	بر خود کمان صبر و قرار یک داشتم
از شیره خطا تو سیاهی کنان رسید	کعبه انتظار بحیا یک داشتم
<p>نور ز کوی و جگرم که چرخ غم غامد</p> <p>دارم بدل منور بخایه داشتم</p>	
بخت شاد آمدم نا شاد رفتم	بآه و ناله و فریاد رفتم
کشادنی لطف و درم شب بودی	تو خوش شین شین خوش نا رفتم
مر غار و سخن دیگر چه پروا	که خاکستر شدم بر باد رفتم
بنیای نیستش که درین آویست	کنایه من کشت لبی در رفتم
ندارم در قفس از ناله و فغانی	مگر از خاطر صیاد رفتم
بسی جان گندم و شیرین شد	بکام تلخ چون فرما رفتم
بان بزمین ز بکند انم	کلاف زلف بر بکند انم
اگر دانه که راضی میشود یار	دل و دین و سر و دیکند انم

<p> بست آورده ام سینه میسای مرا زین بگویند دل افروده را صد پر خاتم کنم دعوی کفر بشنوم نارم هیچ خوف چون که در زمش بجز بگذرانم کس نیکی بسب ترکم کباب تها بانگر بگذرانم کوا این جسم لاغر بگذرانم دلی دلم بد بگذرانم </p>	<p> دل در خون طپیده دارم چشم از شیم یاری ترسد نال چید کرده ام ز درون بز کردم بگفته ناصح همچو گل خن بر فودارد نال قد میکشد ز سینه من زان کنم کربهای یقوی شده ام رام چشم آهوش چکنم آرزوی کل چدن </p>
<p> جان در لب رسیده دارم دل شرکان کیده دارم نه غزل نه قصیده دارم من بخوبان عقین دارم طرف چیب درین دارم سوقامت کشیده دارم که غم نور دین دارم که چو طبع زمین دارم من که دامن چیده دارم </p>	<p> دل در خون طپیده دارم چشم از شیم یاری ترسد نال چید کرده ام ز درون بز کردم بگفته ناصح همچو گل خن بر فودارد نال قد میکشد ز سینه من زان کنم کربهای یقوی شده ام رام چشم آهوش چکنم آرزوی کل چدن </p>

کرمیدی سیروم از جا	خاطر میدادارم
از زانی تارا و دقت	جان رب سیده دارم
هر عراید تمام میگیریم	در ددل پیش خدا میگیریم
او بن عرض جاسید و بخند	من باو شرح وفا میگیریم
خاص اکلید امر ان بوداری من	پتو شیون همه جا میگیریم
صبر و طاقت من جالب و توان کم شد	یا داین کم شده با میگیریم
یادم آید چو سیر روزی شبهای فراق	زلفش از دست رها میگیریم
آن سپهر را چه خبر از الم و دوری او	من چو یقوت چها میگیریم
دم تر است تو حاضر نه من از خست	چشم منقیده و ا میگیریم
دقت از دست تبان بیکجایان اندام	
در ددل پیش خدا میگیریم	
آن قدر و پسند را نامزم	سر و دستا رند نامزم
کشته است هر که جانی هست	آن نگاه کشد را نامزم
دل درین نرم سوخت پا بر جا	طاقت این پسند را نامزم

عشق بی چون و چید را نازم	عقل نهانده کم و کسیت
آن تغافل سپید را نازم	بالتغافل بر تو نیست
نازدم این طور بند را نازم	که شوریده تر را نازم
آن آب نوشتمند را نازم	زهر باخود در شرخ خورده
دلف در دهنمند را نازم	مرد در گزند و نازم
نسخه رنگین بود از خلعت در آید ختم	مادل صد پایه در فکر شکر ختم
بر گل اشعلسان و اضطراب ختم	در چمن حرفی زد و طشت از ختم
تا نظیر جلال این در خراب ختم	جوش زدی از خیمه سلاطین شک
طره او را صفت بدست آید ختم	پیش او شرح پریشانی با سودی کرد
تا یکی از زم می باشیم و حسن بر کنار	
هر چه بادا باد با کشتی در آید ختم	
پر جو بل اشیا نه سوخته ایم	کز چه مانده زمانه سوخته ایم
قند می عاشقانه سوخته ایم	بیلان ترانه سوخته ایم
بگو خال تو دانه سوخته ایم	منع ما چگونه سبز شود

<p> سجده کردی بیا بیا نیست ما را خبر و بید و در شع و زبم صدر میوزو سخت پروانه در حضور چرا لبیک و اغنا مرادی را نیست هم و اغنا کسی نه </p>	<p> ما صفت یکانی و ختمیم ما غیر آن خانه سوخته ایم ما بر آن آینه سوخته ایم ما اندر غایبان سوخته ایم ما در زمانه سوخته ایم در محبت یکانه سوخته ایم </p>
<p> چرا سر بر دست قماره باشم روم از آینه است سحر گرفته غلام کس نیم فلج نشستم شعار خود چرا سازم و غار ز لوج دل شویم نقش لب شکایت و آلوده جگر </p>	<p> چرا سر بر لب آینه باشم چرا با چو تنوی قماره باشم چرا در دست ستاره باشم چرا بر خا آلوده باشم چرا مفتون و بی جا باشم چرا مار غم بکشد و باشم </p>
<p> چرا انجم به بند طره افت روم زین بند آلوده شوم </p>	

چنان کن که زردی تو خوار بر خیزم	ز زوی مهر و وفا شمر سهار بر خیزم
بیا بوحده وفا کن و گرنه بهر خدا	بگو که من زده شطاب را بر خیزم
قیامتی شوم آندم که من ز غمت	دریده حبیب کفن از مرار بر خیزم
برنگ لاله زوست تو صبح ستا خیز	ز خاک با چکوه است دار بر خیزم
هان بجا که نشینم ز کلفت دوران	هزار مرتبه که چون غبار بر خیزم
بر که خوش شایم ز بندگی کند	خدا انکرده که از گوی یار بر خیزم

ز کرب کار یحیی برانده ام آفت
که در مقابل ابر سهار بر خیزم

اشدت کن دل جان میسر	بفرمایدن و ایمان میسر
تهدیدتی بهین عشق ملبدی	بآن سر و فرمان میسر
دل دیوانه ام شاق نگه	سلام او بطعنان میسر
بگر مشتاق خم کارستی	بجزای شکران میسر
دل خون گشته از زخم شهادت	بعرض تیغ جلدان میسر
ندارم خرد دل جمعی ز دنیا	بازلفت پریشان میسر
زخم دل نکپاشی ضرورت	بآن لبهای خندان میسر

<p> اسیرم در قفس لکن چغیری دلغم خون میشود صد بار از نی آید ز دستم کوه کاری نیم کرد خورشید نازش بسان شمع دقت لکن بر غان گلستان بیخبرم شکلی تا بر کان میرسانم کرپا زاید ایامان میرسانم یکی خود را بیدان میرسانم سرخود را ایامان میرسانم </p>	<p> در افکار محبت از جانی دستان مردم اگر کل بر سر خاکم بریزی خنجر میگرد از کس حرف پشیمان حالی نگذار نشیندم بامید که ساز و تازده کل و بی مانم را یجای گیرم مردم را بجا خنده می آید رفیقان کرم بکشند و من از دانه بچوری </p>
<p> و طعاری کردم فای مردم جوان ز بس دلشک از یادهای لکن هر اران شکر آید در قفس پیش از جان بکاشت چمن زخم زور بیلان که بکشد شادی تو خونم ز غم آن دین وادی آن آتش که انداز کار و دین </p>	<p> شیندم تا صغیرم و این قفس نیست ز محرومی من بی مال و پشیمان مردم آه آتش آری بخوابم اشک خونین حکری بخوابم </p>

در فراجم که دعای است	ز نثر بهشتی می خواهم
سر منظر لطیف است	قدری خاکدای می خواهم
تشنه من تا سخن پیردان	از غذا گوشه گری می خواهم
تا بداد لب تشنگم زنده	بد عاجتم تری می خواهم
بوسه ده که بسی بپذیرم	تک کلام شکر می خواهم
نیستم قابل فیض صید	لایق دام ربی می خواهم
آرزو من شاهدت پیغم	در خویش سری می خواهم
ز آتش وانی من نوبت	بچو موسی شری می خواهم

شکوها از یار در دل می برم	در کل صد خار در دل می برم
صوفیهای کشتی ناکفته ماند	سرو من با چار در دل می برم
کی توان کل دغاگوی او	کریه های زار در دل می برم
گفتم از فی لن ترا کی گفتار	حسرت دیدار در دل می برم
خوشه زین خرم حاصل شد	غصه صدف وار در دل می برم
خامان خلق توان سوزن	آه آتش بلید در دل می برم

بسم الله الرحمن الرحيم

شکوه بسید در دل می دم

می توانم ز سر و د جهان بر خیزم	شونم ز در پیرستان بر خیزم
نام من بنوع عشق نشاند و آید	روز محشرم همین نام نشان بخیزم
بجرم از پای کشیده است از این شهرم	که دهم وصال تو جوان بر خیزم
چند کوفی که غلامی ز بر من بر خیزم	در کنارم نشین تا نمایان بر خیزم
ای که کف می میر طره من سودا کن	باش من ز سر و د زبایان بر خیزم
هر کی گشتن من یار ز جابر خیزد	من هم از روی او بلند طعان بر خیزم
هر گجا ذکر شهیدان تو آید میان	از صبر و خودم شیهه خان بر خیزم
که کشتی تیغ ز زرم تو بخیزم هرگز	من نه آنم که تحریک نمایان بر خیزم
نه هم دهن دیوانگی گفت که بجز	چونک از خاک جان نامد دران بر خیزم
این مکان پر خرابات من تعیین کن	وقت از پای خم بادو چایان بر خیزم

دارم مبدیکه از دولت تیغش تپ

که من از زمره خویش کفان بر خیزم

شب از دوست سخت افروزم	چه افسوسه جان کی مرده بودم
-----------------------	----------------------------

شدم از قمار محبت خرم	دخا بخت آوردن من بودم
و این مرد خوشی تو کبکی	چه دله که نماند ده بودم
بقیانه سگنی از چه بمن	طامن دین بر تو بودم
بکلام از شد عشق لب	که یکم خون جگر خورده بودم
از آتش هر دم از طره	که سایه اش کمان بودم
خدا از من بد سر غریبی	که من بر سر کارش خورده بودم
فلک که در چشم او خاک حرا	درشت دهم که گسترده بودم

زین جگر نمونده است شب

پی کریمه دلا فرودم

داشوزمانی ای بی تو	بکشا دلم را از یک تبسم
من ز ندیم هر چه کردم	بمانت ختم کرد سر ختم
در بر من دنیا سر کوفت	برخت ز راه فمیده قم قم
از گفته کس پنهان دارم	یا لایلی لم یا لایلی لم
در کوچه زلف صید و ختم	این با بد دل تو شد دهم
ای دل خند کن از چشم خون	براست کی سورت کردم

<p>لا حول کو این بفرم</p> <p>بگریز جانی از دیو مردم</p>	
<p>من بادل هست تو در فضا دندارم</p> <p>در کویتو ام هیچ غم مکت ندارم</p> <p>آتشوی دو عالم بود آرا که من</p> <p>بر یاد قدرت میدهم از چشم خود آب</p> <p>کرده صف دیها تو نگویم چه بگویم</p>	<p>بانگ سرخس چو فرهاد ندارم</p> <p>صید حرمم بچم ز صیبا ندارم</p> <p>من کار بویرانه و آباد ندارم</p> <p>ورنه طبع شانه ز شمشاد ندارم</p> <p>شیرین تر ازین هیچ سخن یاد ندارم</p>
<p>نشستی بهر قافله عشق</p> <p>ماند بر سر طاق فریاد دارم</p>	
<p>غم بجران کشیدم در فتم</p> <p>نقد جان صرف کرده در بازار</p> <p>بوسه زان لبم نشد روزی</p> <p>آدم شب بخت در کویش</p> <p>پهچو صبح آدم باین عالم</p> <p>خار غم دهنم بدل دهن</p>	<p>زهر حرام کشیدم در فتم</p> <p>خبر دمی خریدم در فتم</p> <p>لب دندان کشیدم در فتم</p> <p>زاری دلی کشیدم در فتم</p> <p>دم سردی کشیدم در فتم</p> <p>کل هشی کشیدم در فتم</p>

شب بجز تو داغ میوزم	چقدر با داغ میوزم
چشمم بر راه نور اول شام	تا آخر جو خراغ میوزم
لاسلان در معاشران چمن	پیشو بر کف یاغ میوزم
میزم جام عشق پی دلی	داغ بالای داغ میوزم
نچنان کرم رفته دل بزم	که کم سر سرخ میوزم
یا فتم شغل عاشقی دهم	خانمان فراغ میوزم
دل متیاب بین تن جانانه دارم	ز شوق او طپ نهامی تنیابانه دارم
سیاحت کرده ملک خون ز لبت	بدامن راه را کردی زهر ویرانه دارم
دل صد چاکا چندین زبان انجیر	که گرفته قبول خاطرش میخانه دارم
نه از خود سر افراز منصفتم درین مجلس	بهر شمع خود و دوزخ تن پروانه دارم
ستار دین و دانش بهر دم در لقا	ز چشم یار چشم غارت ترکان دارم
بشوق جلالت نه سان انجم	بیاروری زردی لطف من هم خانه دارم
سیر سوز غم بر نگه هست شود	نمک پرورد های خواب زیر فانه دارم
من از دلی دورانم نیم هر	پهلوی چون دل پر داغ آتشیانه دارم

ز دم کرم دست در زنجیر زلفه شود در هم
تو میدانی که من تهنیت دل دیوانه دارم

از وصل دلم بر دل بر کرم	خود را پادشاه در بر کرم
کفتا بدانم میوز چو شمع	فرمان نازت بر سر کرم
این بار شاید سودی به منم	سود از لغش از سر کرم
دینا و عقبی از دست دادم	وز دست ساقی ساع کرم
چشم را پیم سودی بخشید	از آتش دل تا در کرم
یار آماز در بهر تشارش	از گریه رشتی که هر کرم
رقم بی دل ای های بر من	دیوانه را ر بهر کرم
دنت نشستم در گوشه دل	هر دو چهار از محشر کرم

ساخت غریب طن من حکیم	دقش خوشدل من حکیم
شوان شد بدو شیرین کام	سعی چا چو کوکب من حکیم
بکرم بوکم لب من حکیم	آه با تبیب از قن حکیم
یوسف خود بیار خود حکیم	ورنه من بوی هر حکیم

<p>شکری که شکوه زانده من چکنم نکستم شمع از خنک چه کنم دل تو بدهی روست من چکنم حدایت علم و فن چکنم</p>	<p>شکری که شکوه زانده من چکنم نکستم شمع از خنک چه کنم دل تو بدهی روست من چکنم حدایت علم و فن چکنم</p>
<p>باغ سرری داری کوئی که ندارم ای خانه بدار سبزه کوچه غبار مرا دمی تلخی از زهر تو بی رحم از عشوه پنهان بی غارتگری دل</p>	<p>پنهان نظری داری کوئی که ندارم شبها که زری داری کوئی که ندارم شک شکر داری کوئی که ندارم یا خود خشری داری کوئی که ندارم</p>
<p>از زندهانی خبری یافته و هست دل یادگری داری کوئی که ندارم</p>	
<p>بر امان جنون دستم از خوشنم نه کلچیم که با شمع با خاطر غم منند از سادگی و عده بر شیرین جان دل ما بی تو ابدت هر چند از دریا</p>	<p>ز خودمانند صبح از راه چاک پر من رفتم نیمم تا ز بوی گل که رفتم از چین رفتم که من جان کنم و ما کام چون که رفتم از غبار میگویت بهت خوش نام من رفتم</p>

باین سببی که دوستی صبح خیزم	باز چسبیده تبار کشیدم در خون فتم
شدم در گشتان چار و یک نفس گم	تا نمی خورم ناما زنده بوی من فتم
ز شمع شب سحر بویانه بیدار می آید	من آتش کایان خوانده کی در غم فتم
<p>من خجسته اشک از تاش می رود</p> <p>تو کرداری نیکین لنگری بیش که فتم</p>	
نکایت این باغ چایانم	که گل سر و فاسد پایانم
و با کینه داغ زان کج چو پیل	سراشتن ز صحرانم
سرسیت از تان چو زین	چو ساغر مهدی زینانم
چه بازم راه تان می گوی	که دین غریب زینانم
چنان با من شو خود گیرم	که در و انکی چون زینانم
چرا بر سر جانم بخت در زرم	و باغ غنهای چایانم
شود محرم جان خواب تو هر	چرا شک تصویر چایانم
مر اگردی نهاده از شهادت	که کم کن کرم ورنه دوانم
ندانم کجا برده یار سپارش	که امروز من عقل چایانم
بشی نیست که مرا از لفافه	داغی باز در دستانم

<p> غم و غصه جای دگری برم یکه امروز با شکوه ام پاز تو در اشکستی و از سادگی نه می لطف اگر حرف بگویند توان گشت کرد طایفه غمش بهمان است من پیش ریشک آلوده بودم بر فسون و فابرتو خواهم رسید </p>	<p> از آن آستان در دمی بام که فراموش این شور و شرمی من از ابریشم کرمی برم بصیاد این شست پر می برم که با چو تو شوخی پسری بام ز خون جگر محض می برم کنون میروم چشم تری بام جفا از نهادت بد می برم </p>
<p> خوش نصیب گفتم شتم از آن آستان در دمی بام </p>	
<p> دریا بخوش آمده دریای گریه ام با هدم تلاش و پشیم دیدنی است بادل غبار بیک از آن جا که آن است افتاده کوچه کرد چو سیلاب شکم خواهد بکوبی ماه صینی کشید نیست </p>	<p> بیدار من بیا تمناهای گریه ام ای گریه تر بر اکیه بیهای گریه ام در راه شوق رفته بکل های گریه ام چون ابر در هوا تو رسوای گریه ام می تابد این ستاره زریهای گریه ام </p>

چون میل دادا من جو اگر گشت	زاندم که گشته است روان پای ایام
کوید کنار من ز فرات گشتیم من	برین ریز شکم من بجای کریم
در دشت پای عشق بجای من رود	حیرت فکنده سلسله دریای کریم

تخت پر میکی چو قلم سرزنش مرا
از سر مهر و دسر سودای کریم

موج ز دبحر غم شنا چکنم	من گم کرده د و پا چکنم
چو کریم از ان سنی بالا	مبتلای مابین ملا چکنم
زار نمی دل بکوش او ریتید	بخت عشق نادر چکنم
و عده وصل میدیدم نغمه	نمکده عمر اگر وفا چکنم
پیش تیر تو دلش ن کردم	از قصا که شود خطا چکنم
کرده آن کار پایا بست	من رفته تو امی چکنم
تشنه جان میدیدم پای سنا	اوصاف دم بکر بلا چکنم
دلربایان بمن جدا کردند	ایچکنم آه بامشما چکنم

تخت از خود بی هر سامنم
نمکنم که خدا خدا چه کنم

خوش بکند این دانش و فو که یایم	اینه یایم که ازین رنگ بر ایم
آخسته بخون میروم از کویت و پروان	پنجو هست دل من که باین رنگ بر ایم
دل ما خیم از حصی نهقا و درو طست	آن به که ازین محک و خیک بر ایم
کو جاذبه لطف نسبی که درین بلغ	چون بوی گل از پیر من نیک بر ایم
در باغ که اینجا شکفته خجسته تصویر	تقدیر چنین نیست که دلشاک بر ایم
عریان تنیم ساخته معشوق خلایق	بر خاک درش غلظم و زین نیک بر ایم
چون چشم من ای شکل از دست تو	با دیده که باین زده شک بر ایم

تعب نه در کوش فرمایدن آن گل
با مرغ چین کرده چشم نیک بر ایم

خصلت من است شناخته ام	ای فلانی منت شناخته ام
کرچه نامهربان بجا هستی	همرانی من شناخته ام
مرهم وادرت نمی آید	بدگمانی من شناخته ام
مکن ای عزیز لب می شوش	قصه خوانی من شناخته ام
دلستانه می بلانده جان آن تر	میتانی من شناخته ام
قدر نه نه نشا حقی	ای فلانی من شناخته ام

صبر کر یار من خوب می شناسم	این یار پوفار من خوب می شناسم
از دست برده دل پایمال می ناسی	خوایان دلر بار من خوب می شناسم
هر چند خوشی تن را بهار و آرماند	آن چشم فشته زار من خوب می شناسم
آن دل کبیر دارد دل کوش کوش	سنگ است سنگ خار من خوب می شناسم
بر شیشه جانی من کی زخمی نیارد	سنگین دلمان خدر من خوب می شناسم
دیو اکان خود را کی می نواز دازد	آن طفل میز زار من خوب می شناسم
دارد بر خیال بچشی تو ز کس	این کوبی حیدر من خوب می شناسم
پیکانه انداختار هر گاه می فته	یاران آشنای من خوب می شناسم
رفتم بی کدائی می بودش خوشیند	یاران پارسا من خوب می شناسم

مانند با جوانان توب سری نهفته

یارلین پارسا من خوب می شناسم

بمل کفتم از جور کردن کیم	اگر سینه من شود خون کیم
ولی این تنم ای نوریو	تر ابروه از چشم من خون کیم
چه جز لطف هندو شمشک است	چه سازم که ز بخت دارد کیم
به نیم درین مانع یک پدر	که ناچار از یاد محزون کیم

بیت نکاح منم که از خود بیاد آورم چون محبتش را نسازم رقم سوی او بحال ز اندازه پروان آمد و در ز تکلیف در یاد بسیار شقی	بکار از دست چراغ منم پیکان که شک جگر منم که جرات لغو و مضمون کنم هر امن ز اندازه چون نکیم چرازم که از دیده چون نکیم
نه داند اکنون مدد بکند بگوئی نگریم که اکنون نگریم	
نیست هیچ آن کرد که معلوم آن در این نقطه معلوم از حقش دوری صبر نعمه عیش از دلم طلب میده رازم بعدی دور نکند شعور غم علی بن علی خطر از آن سبک شد لشکر و طلب میکند سیران	کردم از وقت نظر معلوم تأمل شد اینقدر معلوم میتوانم ولی فکر معلوم نقص خوش ز نوحه که معلوم میده دلی زبده در معلوم دنیای بهار شست معلوم اشکان دیدم شد اینچیز معلوم سرها شاست در معلوم

نامدار بار شرح غم نسکین	طاقت سرخ نامہ معلوم
کعبہ وصل دور راه دراز	سعی ماکوتہ است پر معلوم
پیکون بین کجا خواهد	سر سر هم و هنر معلوم
از ازل تا ابد فناء است	قصه عشق مختصر معلوم
لب من خشک گشته از لقا آه	چاره کن ز چشم تر معلوم
در دمل پیش او مکن گفت	ماحصل غم در در معلوم
بجز حورو و جوار لای خود نمی بینم	خبر این تاثیر از مهر وفا می خود نمی بینم
مگر اندیشه مسکین از شمعون خود دارد	که من از چو شب دل را بجای خود نمی بینم
برای دیگران صدف دل دیدم محو ز ناله	ز غفلت که یکبار از براخی خود نمی بینم
بیای که چون سلیقه دست به کن باری	که غیر از که کلفت در ستری خود نمی بینم
ز طوفان شرکم شور افتاده است و غلام	بهر سو نکرم خبر ما برای خود نمی بینم
دوروزی شد که توانی بشماران	بقربانت قصوری معافی خود نمی بینم
مشتابان میروم ز ناله بی دای مخزون	
که چون سیلاب است پیش پای خود نمی بینم	

از گریه بدولت تو مقام	از یاد تو اشک را که هر سال
شکاهم از خون مندا	ز پیکر کردن که اندازم
مانند سپید و در چشم بد	بوی از سوز دارد تو انام
شری از روی من بنیدار	این شک که گشتت غمازم
از سیر کرد زیاده طوفانرا	هر جا که ز غم تو گریه آغازم
که سردارم در رخ از کویت	در حشر چگونه کردن لغزدم
روزمی خواهد افتاد از چشم	ای اشک که مگردانیدم

با کج قفس ز یکدیگر کردم

دفع از یاد تو بر دل

بر پیری صبح از بهانی دور افتادم	چقدر اکنون مرا نقد وانی دور افتادم
اگر جان جهانی بر لب از فغان من	عجب خود که از جان جهانی دور افتادم
اگر در خاک نشینم اگر در خون بکاشد	که همچون تیر از ابرو کمانی دور افتادم
بود کام ز بهر آلوده و غنچه عیش من	که از شکر لبی شیرین دهانی دور افتادم
از غنچه بخت از ارم جد نقد نمی باشد	باین حسرت که من از ستانی دور افتادم
خداوند حق منم دعا می ای که من پران	توان کردن که من از ستانی دور افتادم

شود که آب از چشم روان ماند جوید
روایت شد که از سرور وانی دور افتادم

نه من و گل و نه بجران می پرستم	بخت هر چه گفت آن می پرستم
به بستر دیگر از اکل غشپان	که من خار غیلان می پرستم
مرا با نخته و گل نیست کاری	من آن سوار و پیکان می پرستم
من دیوانه پریم درین دیر	که چون بت سنگ طفلان می پرستم
نگدان کشت داغ شور بختم	همان بهای خندان می پرستم
بر من می پرستد از چه بت را	ترا من ندان دو چندان می پرستم
بجرم دوستی جانم بر آید	هنوز آن دشمن جان می پرستم
بزاهد میوه فردوس روزی	من آن حبیب و خندان می پرستم
من آن شادی پرستیدن بچکان	غمت را با تن جهان می پرستم
من آن پر محبت را درین دیر	بر غم تن پرستان می پرستم
غم جانانه همان فصول است	فضو یبهای همان می پرستم
به پیش باز آدی نزن حرف	که من ز بخیر و زندان می پرستم
بقتل خانه آبادم چه نسبت	که عشق خانه ویران می پرستم

غزالا ز اربابا چشم تو خست	بیابان در پیا بان می پرستم
بجز اندک من با خاطر جمع	سز زلف پوشان می پرستم
مرابا سر نه بود افتخادی	غبار کوی جانان می پرستم
من آنم غم که از ذوق اسیری	نفس را چون گلستان می پرستم
ترا نیست کان و بچک نیست	ترا من از پی آن می پرستم
مرید در دم و در دست پر م	چو میدردان بدرمان می پرستم
خراسپای دل را دوستدارم	برای کج ویران می پرستم

درون خانه را هم نیست نه

در دیوار جانان می پرستم

هر چند که ناتوان عشقم	دو مح که پهلوان عشقم
از دیرین محرمان عشقم	بسیار مزاجدان عشقم
که هر دو جهان خراب کرد	ویران نشود جملان عشقم
یکدم نشوم ز مار خاوش	یعنی فی منیتان عشقم
افروخته ام چراغی انداخت	من رفیق دودمان عشقم
در نیم گزشت عمرم	یارب نکی ز خوان عشقم

<p> یاران ز کد از چاره آست با عقل سیر سخن ندانم از دغدغه هوس که یاد ای عقل بن شو مقابل رقه است دماغ بر از غر ناصح تو کناره آریا گیر خوب است کار نه نه بینی وقت که عمر خضر یابم </p>	<p> در بونه آتخان عشقم عمریت که نرمان عشقم ما مونم و در امان عشقم مگر بر که قهر مان عشقم از سجده استبان عشقم عشق از من و من از عشقم کفتم تو به کمان عشقم کی بر شوم جوان عشقم </p>
<p> از کوی یار خاک بس برده میروم پیش آمده است راه یکروز دوم ای خواجہ چند جور و جانی تو ای کشید از من شو ملول کنان باخمن جوشع افکنیم ز چشم ہی ایستم کتون از من میوش چهره که با این غلوشون </p>	<p> فد سر هوای عشق بدر کرده میروم بر ک سوز ملالت جگر کرده میروم دانه باش نه خبر کرده میروم من هم شبی بگریه بحر کرده میروم ماند شک پای ز سر کرده میروم بر عارض تو یکد و نظر کرده میروم </p>

دست چرخ قهر سیریند مرا | از لطف دست قطع نظر کردم

خالی و خشک رفتن ازین میتوان

تفت بخون دل شوره تر کرد مرا

یار یا ما بگردید چه غم	چون پاد و نیم شاد چه غم
کر صبد جادیل شکست نهاد	بادستی عقاد چه غم
کی شب بحر بود آستین	صبح وصلی اگر ترا چه غم
با خیال تو شادی دارم	کر وصال تو روزی چه غم
نمیدانم خونی که کم کنم	از درد ماند اگر بد چه غم
ختم می برقرار ماند اگر	آسمان بر زمین افتاد چه غم
خوبزویان ز چشم بدترند	که بخوانند آن یکا چه غم
می بخور بی صلاح کدورت	کشته کرد هر چه فساد چه غم
مال و جاه از هوا چه غم شد	که تو کم داری این هوا چه غم
غم الهی بخیر باد قرین	گفت اگر عیش خیر باد چه غم
بخت کو تیره تر شود زین غم	هست روشن اگر هوا چه غم
مین چو از سر نهاده ام ترا	و یک از چرخ بد نهاد چه غم

در هوا دارم سر زلفی	میرود عمر اگر میاید چه غم
از طول ملاهی کونامگون	باتو چون است آلوده غم
ایرویتین اگر کشید چنان	شره است تیر اگر کشاید چه غم
دفع اندر بای خوش تر	بر کریم است قمار چه غم
من کجا گوهر میدانه بدامن دارم	بیکم لشک غمینه بدامن دارم
من ازین ده نقشام ز جهان دارم	که غبار دره جانانه بدامن دارم
خورد سالان شودم ابر در جان	پای طاقوت چو زبانه بدامن دارم
هر قدر شک ز لطف ایش خودم	نذر برای دل دیوانه بدامن دارم
تا فشانم بر تربت جان خوشکان	حوض گل ز پروانه بدامن دارم
<p>پنجوزها دسر سجد دارم دفع که سر کویه ستانه بدامن دارم</p>	
زندگی بی بار جانی چون کنم	جان ندادم زندگانی چون کنم
جان بدگفتی همین دم دیدم	من سبک و دم کرانی چون کنم
نزد هام در جوش نهندم	چون کنم باخت جانی چون کنم

مردم و تو نند پنداری نه	آه باین زندگانی چون کنم
بردش دیدار جوانی میروم	که گوید این تنی چون کنم
خاکم و خمید و بردا ماتو	که تو دامن برقتانی چون کنم
بس کنم از عشق چون می خنید	پیر کردیدم جوانی چون کنم
نیست پاشش رخ چنان کار اهل	آه و انا گلستانی چون کنم
چون حرف عشق زد و کس شود	تا تو اتم پهلوانی چون کنم
ای که گفتی شاد ز می نه ده باش	باغم دور و دظلی چون کنم
شمع پیش صبح میگذرد و جوش	با تو من آتش زبانی چون کنم
گشته ام بلبل عشق نو کلی	که کند عاشق پانی چون کنم
زده و زکشته ام از مهر تو	تو همان ناهربانی چون کنم
تا تو اتم آه تو اتم شید	آه باین ناتوانی چون کنم

من کیم توب کلدی الکلی

پس بخسوز زبانی چون کنم

چکه یاد آن سپهر کنم	که چو مقیوب کرب سپهر کنم
نکشم ناله کرب سپهر کنم	تا زین غم مکنس خبر کنم

<p> دیدار دیدنش چنانکه ندیدم بر رفیق است دل خدایان اگر از کوه در دجان برم کرده ز لغو امم مطول جان نیکبخت که دستش را بین وقت از آمدید زنگنه </p>	<p> بجز این جوی او نظر نکند همراه او در سفر نکند بوس بد خوشی نکند قصه خویش مختصر نکند وقت از آمدید زنگنه </p>
<p> با خود از دوستیش انیمه دشمن کردم شمع سان شکر که از دولت پیرایه بخت باشد افروخته تا صبح قیامت اغم کوچه عشق ز خاکستر و لجن و گدازان سر کران است بن ازده سدر و دریا نخت تر شد دل از آری تا شرف تا درین باغ مرا سر و قدمی کرده بید بوح و تاب کمرش بیکم را اغریخت چون دل از غیر تو برده اخته ام ز حجاب </p>	<p> کس دشمن نکند آنچه بخود من کردم خدمت بزم ترا نامم مردن کردم این چراغی است که از دیو روشن کرد کلفتی بود که از بر سره کاشن کردم من کجای تقصیر با دشمنی که هم خواستم زخم نکند تنک تو این کردم زندگی فاخته سلوک کردن کردم رشته آب کند از چشمه سوزن کردم پرده بردار که من اینم روشن کردم </p>

با د خاک ز درت دست و پایند بن	سر ز چشم خودش کوی دشمن کردم
چه فغانها که پاد کل رخسار کسی	همه میل شورین جانش کردم
برق در حاکم دلیل زد و کاندوده مرا	چه بدی تو من بوخته ز من کردم
مچو ز بخیر بفرماید مرا کس ز سید	که چه یکم زندان تو شیون کردم
وصف حسن تو به تیغانه بوجی کفتم	که بتا ز اینداز شوق بر من کردم

و هفت آن کن صف اول من خاکست

مرایه آن خار چه کله ها که ندا من کردم

ز دست غزاین دهن میکند	دهن که نیست من میکند
هوا می نفس خست آتش یال	چین بلیغ چمن میکند
کر فتم که دامنم هم میشدی	ترا ای تمکار من میکند
مرا خانه بود دل نام لیکن	ز دست تو بنیاد کن میکند
غم لو که زید اشیا بی برام	نوا میکند ابد من میکند
ازین بد حرفین مرا حجاب	ز دست در انجن میکند
و هم جان تلخی که شیرین بی	بعد حشرت کو کن میکند
مر نیست بشع هفت	چرا می برم بر من میکند

بارغهای تو با جسم خفیری میگیرم	دیرپوای من جانم ز دیری میگیرم
تخته دیگر غیر از دل ندارم در ساجا	کز پدر پیش ماری و پذیر میگیرم
بیدارم کرد باغ خود بخود مالیدم	میکنم تکلیف میل تا صغیری میگیرم
میکنم ضبط عنان دل می اندم بخود	ساکو بنکر سر ز بخر شیر میگیرم
سر نه خط با جوان بی بصیرت میگیرم	تو بتا در چشم دل از خاک تیری میگیرم
ای کمان از بغیر ملت از دین دیش	اظهار ناو کازرت ز دیری میگیرم
تا مر آئینه سان از غم آگاهی میگیرم	خویش را در صحبت ز غم میگیرم

چون سلیم فاده ام وقت درین میدان پا
دست بر سر دگیری اظهار میگیرم

از دوی تو کشته بر در کار چشم	یعنی فاده از نظر روزگار چشم
میل ز حرص دین کل و هم بهار	فریاد می کند کند از هم هزار چشم
سنگ من از نظاره من ماه چون کنم	می افتدم برو تو بی اختیار چشم
رفتی و شب نونه روز حساسته	میگرد متو تا سحر اختر شمار چشم
ماند خال چشم سیه کن روی یار	یک لحظه هم ز عارض او برادر چشم
مکشاده ام ز شکله بهادرین چمن	چون غم فسوده بروی بهار چشم

از چو شکر به وقت نظاره نهاد	مداشب وصل نیاید کار چشم
بخت نظر زلف و خط و لبران کن	
پوشیده بهتر است ز روز و عیار چشم	
بر تو عرض جانگدازی میکنم	بر امید و نوازی میکنم
مطلبم از گریه میدانی چیست	و امن خود را نوازی میکنم
کیسوی او را که در شفته ام	شب و عانی جاندارانی میکنم
دست در زلفش نهادنی بزم	طعم و بار بازی میکنم
خون نیکبختی دلم دلدار اگر میداشتم	غم نچو روی مرا غمخوار اگر میداشتم
میکشیدم منت دار الشفا لا علاج	چشم بیودی دل پاره اگر میداشتم
بیسروسانیم افکنده در پنج خار	می نمودم دهن می مستدار اگر میداشتم
از پی بوسیدن پیت چو آب می نوش	میرسیدم طاقت فقار اگر میداشتم
میدهم جان از برای یک نگاه خشنود	آب چشم مر حمت از یار اگر میداشتم
کی میجد غمخواری چو تو زلف داشتم	
ره بدون خانه خمار اگر میداشتم	

<p> سرفرو قدم تو بر نداریم ای دزد ز ما بیاش غافل این دم نشین بجاکر چندان از ما احوال دل پرسید دلف صیاد و ام کترو </p>	<p> کریع کشتی خطر نداریم غیر از تو کسی در نداریم امید دم در نداریم دیرست ز دل خبر نداریم افسوس کمال در نداریم </p>
<p> تاکی ز غمت در پس دیوار بگیریم خونیکه بدل کرد و اورده جانمی صیاع چه کنی وقت من غمزه صبح نازک دلیم گشت بدین بادیه تاکی ای کان ملاحظت کمالی لطف کردی عمریت بهمانکیش مسکرتانی </p>	<p> وقت است که در کوچه و بازار بگیریم گروست دهد و صلت و یکبار بگیریم برخیز کنم ناله و یکبار بگیریم چون کل که از ان کاوش خار بگیریم حمان نده ام بر دل افکار بگیریم از رشک تو ای صورت دیوار بگیریم </p>
<p> دلف اگر افتد بگف دامن و صلتش همه است که خون کریم و بیار بگیریم دلش خار است صبر از نمود دلم میناست صبر از نمود </p>	

دم آخر شنیدم گوین گفت	بلاخت است این کار نمودم
خطا هرگز نکرد و نگویند	مگر در شب بیدار نمودم
بنام بی دل پیران میری	ترا این طفل طار از نمودم
نی آید بخوابم و بسف من	ندارم محبت پیدار نمودم
برستم زلف چانش تیغ	هزار افسون باین بار نمودم
نشستی کردین از خلعت	ترا ای کزیه بسیار نمودم
سفره ای است نه زین	که هم اغیار و هم بار نمودم
پتو نظاره چمن کردیم	کز بهار گل و من کردیم
بر لبش دوش نام نه گشت	زخم را خاک در دهن کردیم
بکلام فرشتیای چشم	بسک مش کرستین کردیم
چهار نیک پاره شد عشق	ما گرفتیم و پیر من کردیم
<p>دستار جان و جامه نزارم خویش را زنده در کفن کردم</p>	
با چنین محبت که هست بزدان توام	کی و دست تماشای گلستان توام

فردی لشکر میخانه بگردش رسد	آنچه بکشت بدلت صفه کاتوام
سر زباز بر چشم غزالان از من	کرد بر جاشه شوخی جولانوام
شانه ناکرده بکیو بر من می آبی	کبدانی که چه مقدور پریشانوام
کردی ناز و مراد ز غم دنیا ای عشق	هست تاجان و شمع بنده جاسانوام
قدمی در بخت کنای سیل و برآید من	من هم آخر کی از خانه خرابانوام
هوسم هست که پیش تو بنم و ادا از تو	کاش بگرد که از بند یوانوام
خاک کشم که شوم بکتفن اسوده ولی	داد و بباد میاداری داناانوام

بخت امروز چرا دشمن جانم شده است
آنچه می گفت که من دوش لبانوام

بت من وصل تا اینخواهم	بجد لاین ز خدایانخواهم
من نه مقرونه غنائخواهم	خویش است آنچه خدا میخواهم
به پیامی دل شکم بکشی	غجام غم صبا میخواهم
دلبران چشم پوشید که من	که نکای دشما میخواهم
نکشاید که از ابرویت	طالع محده کشا میخواهم
سست پمانتری بکل فک	از تو من بوی وفا میخواهم

<p>تا شوم ازین کار برون که پیش از آنکه بماند غلامان از آنکه بمانی</p>	<p>خویش را میسر و یا نخواهم این بلا را بدعا نخواهم کردانی که چاه نخواهم</p>
<p>از پیش چوین فی طین من بی برک فوا نخواهم</p>	
<p>که بگویم تو این شدی خوش گذارم چه شد که بگویم که در دوزخ بار دیگر که بپایان که دست یکست شمشیر و یکدیگر و شمشیر بکشت شمشیر و شمشیر شمشیر و شمشیر و شمشیر نیست هر چند برین تو قصد مرا</p>	<p>در کشم ناله از آنکه بدو کند از م جانب که میستانه فرو گذارم عهد که دم که در دوزخ گذارم که من پای خیم و دست بگو گذارم آب قیوم تو ای عربده بگو گذارم خدمت لعل ترا کی بر من گذارم در شوق و لیکن تک و بگو گذارم</p>
<p>شکوه غم ز که بدارای آیم روحمان که بان آمده و بگو گذارم</p>	
<p>خجایان ندانند از خدا شرم</p>	<p>بنا را نیست هر که از خدا شرم</p>

<p>چرا در چشم هر کس کی شستی بسوی هر چه بود آنچه می پند کی سویشود باین فعاوار برویم میدوی ای شک هر دم چنان محرم نماید خون مارا چهل شربت رامی رستی</p>	<p>ازین مردم می اندر اشرم که دار و چشم من را کجاست کلی دارم که دار و جانش را ز روی من نمیداری چاشم یکوف پای که داری انجاش را مگر آفت نماند می اندر اشرم</p>
<p>نصدم دیدار از تنم متاع سنگ طلا را بگویش توانستی رنگش روی غم کجا غره شمع این دل که دیدم زمین گیرم بگویش به بخیرم بخون تشنه تر از خشم امل ز شست یاقیری شستم چشم ز خوشتر کان فخرش نه از پی</p>	<p>نیکی مید بکالم آسمان هم خریدارم اگر باشی که این هم بهار این چنین نیوی فراق هم ز غمش هر تو از خوش نشان هم نشیند بر سرم که آسمان هم مشاوبین اگر خجسته امان هم نصیب دشمنان که دید آن هم یکانم میوه فخرستان هم</p>

<p>مر این ندر مخصوص هست نمیدانم چه بد کردم که افشوخ نوا موز جفا طغلی و لیسکن</p>	<p>که می نایدم اندر اشکیان هم سبک بگذاشتن در من هر گران هم ز دستت پیر می نالد جوان هم</p>
<p>زمن نهان بان پدید کوئی چو دل بدی بر این نیم جان هم</p>	
<p>خو که قم تقصیر رفتن چنین از یادم چیف صد کوه نم دور و دین تقصیر په خیالست که باشم غایم چیست ماهیدی عجبی دیده ام از ابرو می تو ساده رو و نیکه بمن و ادخا نپزینی طیر قدم و بر غرض نشین و ارم سر سری از سر من چند کند خواهی کرد یار بر فضل نه چیست کفایت خاک</p>	<p>آه از از روز که از او گذر میاد در فضا طاقم و از طلق دلش افتاد همین که بایر معانی و ادوات ادم دوستان جلوه گوید مبارکباد خطیر آورده و غش خطا علامی ادم من ندانم که بهرست ز کی افتادم دست من گیر خدا را که ز پا افتادم ز سم از این که میازید و دهر ببادم</p>
<p>دل با و دادم و پیر را بد فوس داد که گو که از انما و تبا دادم</p>	

<p> بسیار می نرسد و شادوم من از شوقی من از قهری شوید ای فغان و این مرا از درد نوشی نیست کار چگونه از پارس کردن یار تا من و عهد بدین پوینا غریبان جلیکی بند و امرو محبت غمی لغات من شد ترغیش ملک کرده نیست خوش که قلم تا از و مکتوب جانین چرا کنم چو تعلید غمخون </p>	<p> ولی بستم و هر روز می دهم زیادت در قلم ز یادم که در چاه و تخت نهادم بلی بستم و ایضا افتادم کدو من شد سیران اعم اگر بر عمر باشد قفا دم کدام فسرده دل که آیدم که خندان میرزا دار چشم دادم در فیضی بوی دل کشادم بقاصد نقد جانانم دادم که من در عشق حیدر ختم دادم </p>
<p> در یغا که در شانی ندیم درین شست و نبال از آن فتنه از آن چون حیا که شکری ندیم </p>	<p> شدم جای یک جانی ندیم و دیدم و بر نقش پای ندیم که در چشم مردم جیای ندیم </p>

چو آن سرو بالا بلای منم	بوی کسب و کار منم
در عین کار گل فغانی منم	سحر میانی ناله میگرد و میگویند
ز شک تو با هم صفای منم	بنام کسب و کار منم
چرخ تو فشانده است پای منم	ز خون خورده خلق منم
کار بر حقین فصاحت منم	سپندم و ای پسر منم
چنین گوشه بکشی منم	دل و دانه از گوشه برو منم

بجای حاجت منم

بغیر از خرابت منم

دل کجای محبت منم	بند منم نه بدمی دارم
خانم و چشم منم دارم	کفته کیستی منم دارم
بهر درگاه منم دارم	کویا زود کردی منم دارم
تا که از درد عالمی دارم	عالم در دراکتم آبا د
جان من طاعت منم دارم	چو بسیار کرده بر کن
من از چشم منم دارم	یار هر چند دل منم دارم
کار من آدمی دارم	تا رسد سلام منم

آدم در جهان بطالع صبح	سیکشم او آدمی دارم
کره است عهد او	سین باور با حکمی دارم
آنکه فلک دل نماز کرده است منم	در خود پیش کلمات کرده است منم
آنکه از دشمنی تو را نموده است تو	و آنکه از دوستی انکار کرده است منم
آنکه چون عمر وفادار نموده است تو	و آنکه در عمر جز این کار کرده است منم
آنکه در چشم سگانت ز وفا خوار شده	و آنکه از خواری شدن باز کرده است منم
آنکه عمری بسراورده در اندیشه یار	و آنکه اندیشه را اختیار کرده است منم
آنکه ره در دل اختیار زار می کرده	و آنکه راهی ببل باز کرده است منم
آنکه بر باد فنا رفته بر وسایلش	ترکان بایر وفادار کرده است منم
آنکه از درد و آینه جانش صد بار	در دل عشق تو یکبار کرده است منم
آنکه نایب می رود و لها توف	
ناله او ببل کار کرده است منم	
رفتم که کسی بهر سام	فریاد کسی بهر سام
چون فی از دست من نماند	که تنگی بهر سام

<p>رقم اندا شیبانه و لیکه زین درد کشته نورش چون عشق بپند ظاهرش رقم زین نگار لعل</p>	<p>زین بر قفسی بهر سام من درد بسی بهر سام من هم بوسی بهر سام رقم کسسی بهر سام</p>
<p>عدت روی گوشت شینه مله کم عجب مدار کله جفت کرم نه صبر نه من آمده است خطفت ز دست جذبه قهر تو آدم بوجود جمل کعبه مگر کل بر انتم زیزد ز می سعادت اگر اقلدین کو ببول چه انقباض من نیکی شمشیر ز ذوق انیکه شوم بمل و طعم در خون شینه ام که سرخیده پروری دلی زلف یار ترا از سر سبزه</p>	<p>بای دیدن تو شینه دیده آمده ام رحمت و لطف خود رسیده آمده ام که در رکاب محبت جریه اندام بز یک صبح کرپان وین آمده ام جای خار خیلان کشیده آمده ام هر که تو به پشت خمیده آمده ام که خود ز جان درک خود را بریده آمده ام بر تو همچو کوزه پریده آهن ام چونندگان برت از سر دیده آمده ام بناگست که من قناره دیده آمده ام</p>

<p> بهر کوی وفا میکردیم چون کیم گریه میبارد بر من تا دل نخت ترازم کنم گریه آسین رخ نخت ز کج پیدا نم مصیبت ندو منم از گریه حاصل کج اشک ریزان شدم از شهر بد دفعه از سایه بلای کوی </p>	<p> چشم بد دور کجا میکردیم که طاهوش بهامیکردیم نخت نه کام دعا میکردیم وای من باز چرا میکردیم میردم دور و جدا میکردیم تا تو هستی مرا میکردیم از کجا تا کجا میکردیم میکلام به طاهمیکردیم </p>
<p> تا باغ او سری میدادتم میکردم از هوا آب ترا آنچنین کجای نمیکشتم خاک لذت مرم داشت دل خم بد کاش جای کا و کاغذ ترا غیر از تحشیب نمی بود </p>	<p> شعسان قح ندی میدادتم من کمال اپری میدادتم غیر ازین در کردی میدادتم من از دور و سری میدادتم درنگ جان نشتری میدادتم کاش من هم جبری میدادتم </p>

<p> می کشیدم سر سودای اگر دایغ میکردم دل غمخیزده را مردم بودم خشک لب اندک بر دین اشک از کوشش را </p>	<p> پو مخبون به سری میدادم لا لسان که با خبری میدادم که نه ترکان تری میدادم کاش آن لکری میدادم </p>
<p> بیای دل یار تو کردم بیای قلم دل کعبه جان باین تعین من رایج باش نیکو ددل من کرد هر کس ندارم پای کم نه باله مهر بسی کردم که دیده تو بلاخی از چه میکردی من نیم پو آنه کسناخ امی شمع </p>	<p> مردای پو فاکر تو کردم که از صدق و صفا تو کردم زمانی باش تا کرد تو کردم تو شوخ و میرزا کرد تو کردم بیای مدعا کرد تو کردم دنی نشین که تا کرد تو کردم بتر دیکم یا کرد تو کردم بدو خجسته مرا کرد تو کردم </p>
<p> هر یکانه طرزند دهن توی طرز شکار تو کردم </p>	

خوبانخل چو تو شکاری گرفته ایم	کوش زمانه که که پیاری گرفته ایم
آسان بچیده ایم کل وصل چون خا	خون گشته ایم دست نکاری گرفته ایم
داس مزن بالمش مای نیم عشق	کر سینه های کرم شراری گرفته ایم
اینه خاطریم بسیکن ز خندگاه	در خاکد این و هر خناری گرفته ایم
ای چشم یار چید تغافل بحال ما	دنباله تو از پی کاری گرفته ایم
غرا د کوه کنه بیابان دوید قیس	ما هم ز عشق خجسته کاری گرفته ایم
پرفشته شد جهان و شوم گشت دهر	ماز میان رسیده کناری گرفته ایم

وقت نیست ما شوان باغ را گرفت

این کل دست لاله غداری گرفته ایم

نیست امروز که با عشق ندیم آلم	عشق داند که باوید قدیم آلم
یکشون غم بر کشور عشقم آورد	نیست با ایند جگر کوشه غنیم آلم
ماز افش که ز دیده ت بصد جاودا	من و لاله با این خوش که سلیم آلم
روزگار بیت کذب بر شرم نرفت	از که این همراه غنیم آلم
بیکس افتاده در انکوی سر شکم رجاک	روز و شب در غم مل غنیم آلم
موبوقه آفت بر سیدار من	استغری که دین کو چه غنیم آلم

عذر پذیرد و دوستی اگر مطلق	تیغ ابرو تو خورد آ دویم
پوسته گرفت از لطف که از رفتی ال	دختر از گوی کد آن کین آلم
دور از تو گردی یکستان نشسته ام تخل قرآن رسید بکلا از چشم انگار سرمانست تیغ فتا بود سودا زلف یازم که دم گذشت عمر کاری زمین نیامد جایی نمی دهم تصور پشت گنهام با وجود تو	همچون کنایه کار زین طلق نشسته ام بر کم میاد زفته و غم این نشسته ام سوداگر که در غم سامان نشسته ام با خاطر شکسته پریشان نشسته ام بایند قیر بی پرو میکان نشسته ام بی بهره از تو چه خوابان نشسته ام
چند لباس یکبار اشک بدشته است وقت یکبار دست و کمرین نشسته ام	
دل خرمیار تو باشد من خرمیارم گاه بخون گاه بیلی گاه محل میشود بردم شیر ترکان بر سر ترکان کس نخواهد غم از دو آهی چون	بتلای دلی سیر دل گرفتار و دلم علا دل تقرار دل و اندام و دلم ببروم بمل مجیب بار وفادار دلم من کز قم عقد و اگر دیدار کار دلم

آن شکست هر مایام در دگر ماند جفا	نیست خبر یک آه و سر کار بارانم
میشود از غم خم شامی کینه باز گشت بود	زلف او بخت و دگر دیدار زیدلم
<p>ز چاک سینه چو احوال دل تقارن کنم ز بسکه صبر نام از دلبران تنم کنون بلال عید نمایند خلق چون باجم مرد و لعل تو در غرض مسکینی کارم چه شعلها که بخیزد در غرض من طاقت کنده کرد دل از من کنون مصالح نیست دین در میانم زخم و شوق چشتی دماغ مرا که چاک ز دست تو بشکن بخت تو خود شدی بیای سیاه زلف اجیر دلی که بود مرا تا ترش بود از دست</p>	<p>بزرگ صبر کریمان نهر لایه کنم هر که دل بد هم اول با تحاره کنم بار و عیون من در گوشه اشاره کنم بکن بسید که بخانه نایا چاره کنم نظر چو جانب آن برق گوشه دار کنم که منبر غیر از انان پوچا کناره کنم شده است حبیب روانم چار کنم کدام چاره مکر دل ز شکنی ره کنم دلا تو خود بدانه نصف من چار کنم روم ز سر و مشهور دل آتخاره کنم</p>
رسانه فصل کنون زده چون	رسید و که ز بحر عقل باره کنم

ترا ایل کانی میفرستم	شوخی میرزای میفرستم
پذیرد کسکش از خون	دو قاشق شوربای میفرستم
شکایت نازکبسیا	پنجم سردهای میفرستم
ندارم تخته مقبول در کعبه	تسبیح دهای میفرستم
بر در افتادگان از خاک کوش	تبرک توتیای میفرستم
ز بیم مدعی آن سادو رورا	خطابی مدعای میفرستم
ز طورین بود پیکان خاص	دل دشمنای میفرستم
زکوة ناز مرغ چین را	بحر برک و نواهی میفرستم

تو چون در کلبه ای من از رشک
دل و چارای کانی میفرستم

نیش نیامه غم بود نمیدانستم	فرهی حمله درم بود نمیدانستم
نخ کستم چو لب کمر اور فتم	راه باریکت عدم بود نمیدانستم
سر جدا شد ز شمشیر پا چو کوبش زدم	تیغ بیداد الم بود نمیدانستم
نخ شد عیشم از آن زهر شکر آلوده	لذت دهر الم بود نمیدانستم
اینکه من غره بان لطف زبانی کستم	همه بر خویش تسم بود نمیدانستم

کرده حشمت کیش من چو پای کدم	آهوا داده رزم بود نمیدانستم
داده ام دماغ تو از دست خیر غم	که کلی دماغ ارم بود نمیدانستم
مرفک دید بخندین چایان	
عمر چون دوم بود نمیدانستم	
کاهی شهر و گاه بصحرای ستم	هر جا که گفت این دل شیدا کر ستم
یار بچه چشمه است محبت من از	یک قطره آب حرم و دریا کر ستم
تقریب عمده تا بود کویه کی کنم	خون شد نه از بار و لیم تا کر ستم
میش تو کویه کردم و بی ابرو شدم	کریم بحال خود که چه بجا کر ستم
با من کسی شریک غم از منکی نشد	در گوشه نشستم و تنها کر ستم
آتش ز کویه در حکرم نم نمده است	خون دام کردم از همه اعضا کر ستم
ایام عمر را گذرانم با شکسته آه	اگر روز ناله کردم و فردا کر ستم
قطع امید کرده زهر باب عاقبت	خون مجوز خم بر جد دلبها کر ستم
خالی نمده کوچه از سیل اشک من	چون بر در بهای تو رسوا کر ستم
طوفان فوج تازه شد از آب میام	با آنکه در غمت بیدار کر ستم
یک قطره خون نمده کنون در حکم مرا	و بخت دل و حکم همه یکجا کر ستم

باز آمدم بر تو بجالی که داشتم	در دل همان خیال محالی که داشتم
کیهان بود اگیری و آزار ایم	در دام رنجیم پرو بانی که داشتم
خاکم غبار گشت و بیدم به کوفت	از دل زلفت کرد طالی که داشتم
پیر سخنان کرد ز می کید و جود خیر	بر دم بستر شکسته سخالی که داشتم
عمرم چون دانه لاله تابش رخسار گشت	آخر نکشت آه ز غالی که داشتم
از دل تصور کمر او نبیره	ستم اسیر فکر محالی که داشتم
مانده بدزد کاستم اگر روش فلک	برین و بال گشت کمالی که داشتم
شد که چه حرف نختن بود اقام	داغم که خام ماند خیالی که داشتم

تلف دوم بهشت چون بخون تمام عمر
از من رسید طوف غالی که داشتم

یکسوی ناز خوش می آمیم	کم کن بسیار خوش می آمیم
کی خجایت با خاطر مشو	گر کنی صد بار خوش می آمیم
از تو و شامی کو شمع خورده	میکنم تکرار خوش می آمیم
یلمم بالطبع ناصح خوشی	چون کنم انکار خوش می آمیم
پشته ام عشق است منکر می	میکنم اقرار خوش می آمیم

<p>آنچه از بازار خوش می آیدم سایه دیوار خوش می آیدم ناله پیمار خوشش می آیدم</p>	<p>نقد و جنس در دوداغ عاشقی از پیرانی ز کوی خود مرا جان بقرمان طیب ملک گفت</p>
<p>مستی و دیوانگی شوریدگی دقت این اطوار خوش می آیدم</p>	
<p>حرف آن بیم دین شد خود را نام هرگز از جان نشدم لنگر خود را نام خانه پرداز می چشم تر خود را نام من سبک دستی غارتگر خود را نام من پیرواری کوش که خود را نام طالع زدوشن خاکستر خود را نام من مفاداری شست پر خود را نام چه مدد کرد من اختر خود را نام دل افسرده نشد فکر خود را نام نامم اقبال بلند سر خود را نام</p>	<p>خاک شد در قدم لوتر خود را نام کینه هر چند که طوفان بسز آورد مرا در دل هرگز کینه بسیار نام نگذاشت تا خبر دار شدم کرد سبکبار مرا شد بکهدار من از تیغ زبان ناصح نامه دیده ارباب و فاشد آخر در قفس نجات چو صیاد مرا کرد از او در شب تیره ام ایام بفرماید رسید برف بلیدم اگر چه ز پیر می بوسد یاد بدوشت سرم راز سر تیره بخاک</p>

زدم کردم بدم کرم محبت

دل فولادی و جوهر خود را نامزم

آتش که میتوانی تو اینک داشتیم	از حال ما پیرس کجانی که داشتیم
آتش بزم یاز زبانی داشتیم	بودیم جمله درد و فغانی که داشتیم
از درد و بختن زد و عوید این شب	بخوشی ز صبر گمانی داشتیم
که بخت چاروی تنایا چه غم	جستی که بوی دکانی داشتیم
به دیم مایه ای در روی زده خوش	پیش تو قدید که غزانی داشتیم
مار و بال هر شده سودا و کر نما	ایمید و دوچم زبانی داشتیم
خوش آرم آن که در عدم آباد بودیم	نامی ز ما نبود و نشانی داشتیم
دویم بونیه و کلبت ز ما هیچ	در دست خنیا و غنای داشتیم
نی هیچ شد به تکه ای هر فرما	افسوس عشق غمجه دهانی داشتیم

از پس که دل طپید بلا شد کمال

و رفت و گزید ما خفای داشتیم

بر این سرم که ره غرض ما بندم	چنانکه پیش خدایم لب از دعا بندم
بسان درویشیم پاسبان نامم	چو شب که تو ایام خود نذر ما بندم

<p>ز دلمی همه اعضا شافت جان آ بشکم از دل لالان خود من محزون شمر بد عیان میرسد ز تکل قدرت ز بیم آنکه تو شاید بخوابی من ای در فلک کشاید پی نظاره ملک چنان مقید الفت شوم باین حشمت خدا که میزد ز قیام ز تیر تاز من</p>	<p>بجستم که دل خود کجا میزندم بیای تو لیلیش چون در آمیزم رسد وقت که من تکل در عیانم تمام شب غمخوار خود میبندم چو شب پادشاه کام تو دهم دلیکه میرد از خود کس چرا میبندم کجا روید اگر بشتی بستانم</p>
<p>بزرگ اهل بهشت عید دارند چو خون شود جگر من کف خا میبندم</p>	
<p>یک نفس بکشد شک بر امان چکنم غچه سان دوشوم تا مزم سزای من کرده از شهر در شوق خوش خانم شک باران هر بر خویش کوار کنم در جگر آه ندارم ز درد آمد غم جگر با چنین غم هوادار و صال شوم</p>	<p>چکنم آه ماین کوه غلطان چکنم تو کجاست که کنم چاک کریان چکنم که بد شتم نگذارند غر لالان چکنم من دیوانه بیل غمی طحطان چکنم من چنین غمخوارم شدی بمان چکنم شک سووم هر من ملک بلیمان چکنم</p>

ما شتم نیم آخته دستار دلا	سزادرم هوس اینده سامان حکیم
نهر آبله بر پای نه در دیده شرک	چاره تشنگی خار غیلا ن حکیم
میکنم جمع با فاساد فوکلن خود را	میکنم زلفت تو ام باز پریشان حکیم
<p>توبه از دیدن این باغ خیرین دیدم</p> <p>غوغه سان کرنگش سر بکر بیان حکیم</p>	
هر که از رفت دل اندست خیرین بودم	هر که کرد غمین چمن چمن من بودم
بزد نام من امروز کسی بر زمست	یا دوروزیکه در انخله کین من بودم
دوش جولان کیت کرد بر آور من	هر که از خوش تو می تاختن من بودم
باختی نزد محبت بر چنان افسوس	در دست باخته جان دل امین من بودم
کرچه در بلویه عشق تو صیاد بستی	انکه مشیت تحقیر کین من بودم
بر سر راه تو نقش قدمی خیر بنود	که بسر کوچه غم خاک نشین من بودم
<p>محرم راز تو شد هر کس و ناگس امروز</p> <p>پیش ازین توبه سر تو معین من بودم</p>	
تو آن کسید پی بکساری چمن	شکسته زنگه ز چار داری چمن
چمن ز دوریت ای کجای کجاست	بیاکه سوخت دل ز داغ داری چمن

بدل شکست مرا خوار یو فغانی کل	در نماز صد دوستداری چنینم
چو غنچه سیر منم پاره کرد باد بهار	شکست عاقبت این کل سلحشوری
ز دست فیت کل دزد خوار بر من خورد	نماند هیچ کعبت یار کاری چنینم
اگر چه در خشمم غم در شکست شد	
ولی که نماند یار داری چنینم	
که چه احوال بسی در هم در هم دارم	کرده طره یار نیست چراغم دارم
ای پری هر دو من چه کند دینار ما	مگر امنیت که من صورت آدم دارم
کفایت هر چه دلت خواست و بخت	کلامی نه حدیثی ز تو من هم دارم
که چه تسلیم بود شیوه عاشق لکن	تا صیحا پند تو حاشا که مسلم دارم
که یه من خلف بسلسله طوفان است	از سر نو سرورانی عالم دارم
هم نشین که نکست است ز تخم نوبخت	صحبت نخره تا چند بر هم دارم
دیدم بجز تو ام ماتم دیگر باشد	قسمت بین که بیالی و محرم دارم
آرزو نامه من چون تو یار یابد	نه کبوتر من نه پلوت نه آدم دارم
کی بشم شیر من از دست دهم ز بخت	ربا با بسلسله ز لغتو محکم دارم
بود دل محرم درین من غم شد و رفت	همی نیست کنون شک و نامم دارم

رفت زلف ز برم یار غریزی چون دل	در غمش گریه کنم تا محسب کنم دارم	سکین دلم بغیر دلم بیهوش دلم	عاشق دلم بغیر دلم سبب دلم
یار بیا و چگونه شود آشنا دلم	حاشا که از جای تو ترک وفا کند	همچون امیر قافل رفت از قافا دلم	دیگر چه کرده است کناه شما دلم
در راه شوق شک دولن کرد قطره	خوار از وی یک نگر چشم دلیران	جانی زد و کتانه دو جای دلم	منقلب شد آخر از بوسه کیمیا دلم
دیگر ز صفت تو کردید نشانه	سرای سوخت و طلب وصال	بوده است جانم قدسی پارسا دلم	در عین گریه بر سر من کیمیا
تا دمیست خراب شدم و نه پیشین	نیکو چه میکند ز غمت دیده دلم	با عجب بیلی میروم	آه با حال تنای میروم
نماند ز مهر و مانی میروم	کشتی طاقبت تنای کشتی	و در خوابم ششای میروم	بستم زده کنای میروم
حاکم بر سر نه پاک فعالیت	یکنا هم در حریم عصمتش		

<p> بهرین جرم کرده پیش او میرود ای قایم میگویم کز نسبی میرسد از کوی دوست بیک در طافت سحر مایم چون ندانم عهد خواهی دوم میگویم آری در ای میوم من ز جان چو کی کا میوم چون جانی از خود باقی میوم بر سر ترنگای میوم کهن از ای ای میوم در هوای کجکلا میوم نهره دل کا میوم میوم </p>	<p> شوق بوی باک و افقی حکیم آمدنی فیت تمامست میکنی منع من عشق مجاز نمکند کید و رنج سیر ترا من بخون غمیت سحر اولوم مال نخست با تو توان خانه پدر طاعتی حکیم توقیامت قیامت حکیم نا صوابی حقیقی چه کنم ای جگر بی قیامت حکیم تو دلی میرونی چه کنم نخست نازک طبعی حکیم </p>
--	--

غمره تر کانه بر سر تاراج روزی من خیال اندهن از توانی مشق شکوه داریم	من و این بی بضاعتی حکیم آه باشک قریبی حکیم تو خداوند نعمتی حکیم
حسرت بر رخ خواجه حکیم توسعه او از عیشی حکیم	
فتاد از دست من مال که گویم ز دست کرد در سر کوچه پدید درین وادی شدم احاطه صبا بچندین دست پاک درین محکم عجب افسانه دارم در اینجا فغان کان یوفای حق خدا شب تا یک سحر در جنگ بدل کنم ز چند بوند بسیار	مرا افتاد مشکل مال که گویم بماندم پای مال که گویم ببردم ره بتزل مال که گویم ببردم بی بساط مال که گویم بخواندم اهل محفل مال که گویم مخفی کرد باطل مال که گویم بماندم ز محفل مال که گویم آتش دیوانه عاقل مال که گویم
بغیر از گفتگو دست بچسبیل نکردم هیچ حاصل مال که گویم	

شده هر زندگی بشکر غایت قسم	گشتم دو مانده و بکلیت نیست قسم
هرگز تر میدار تو زیارت نیست قسم	ناشته روست آینه با او طرف نیست
ای فی الحال عشق بدم نیست قسم	شدن ده جانم از نفس دلوز نیست
مانده تویم با قانیت قسم	ای شوق از این هزار و در متاب نیست
آب قحاحورد بکوار نیست قسم	ای آسینغ یار ندارم چه غمخیز نیست
جانان ترا بسجاست نیست قسم	جان غیش ز لب مرده توایم
رحمی کن ای جوان توانا نیست قسم	بر من که در غم تو شدم پیر و توان
پنهان مانده ایم به پیداست نیست قسم	روالقدر شهره حسن تو عشق نیست

پنهان شده و اله کسیوی کیستی

و رفت ترا باین همه روست نیست قسم

دمی پریش اخیال متلا نیستین	بشی بکلیه افران بابا نیستین
بیا سپهلو این درویشان نیستین	مرد و مجلس بیکان که میدروند
چه احتیاج به تکلیف خود پان نیستین	ز تست خانه من بی تکلفانه در
در آن نجانه من از در صفا نیستین	دلی ز آینه بی غبار تر دارم
تو عزیزتی آخر کز پان نیستین	شتاب اینهمه در راه پوفا نیست

فاده چو بدست من از قضا گیر کز زلف نشینی چلویم ورنه	نمی شود که کنم دست به نشین چگونه گوشت ای شوخ نیز نشین
نیکم سخن رنج خاطر تو مرو چو سیل شد ز ویرانه ام چه بگیری	نیکم بر تو عرض مدعا بشین کدشتن از سر اظهار با جگر بشین
چو آمدی سربالین این تن است روا دار باین تا توان جفا بشین	

ایا و مدخل دلت چو جان نشین کن
ولی ز درد و غم ای ازین جدا بشین

بجا میروی ای زده دانا نشین عرقی سرو کن اشکی که کرم آمده	دارم از دست تو خاک کریان نشین شباب اینم و جایه شرکان نشین
نمک محبت هر قوم حشیدین داده روح بخون اگر آید بعد کار سی	زوق پیدا کن و با کبر و سلطان نشین بی تکلف دوری به پلایان نشین
بل غیر فرود آمد حیف از تو طور رقص تو کم اند و قیامت نبود	که ترا گفت درین تزلزلان نشین بشین کفایت ای فاشه دوران نشین
مهر ترع هست مروار سربالین مرا شیخ و شاب لیل و لایله بدست برید	سیر و بعد می در دست جهان نشین بعد ازین مشطرح که جولان نشین

ز دست یکدیو غن مانند چو جمع محرم	میرسد قصه باز و بپایان نشین
سر سری مکن ذی از طلقه آفرین	تعبی چند باین جمع پریشان نشین
<p>دوب از هر غریبان چه بلا معنای</p> <p>مهر و لب زن و در کلبه آفران نشین</p>	
گشتم از خار خار کافوران	هزاران ناله مانند هزاران
بیا دارم چو صفت های طیاران	سرشک از دیده می باران
نماند بر در غیر از شمع زرد	کسی ندیده شب زنده دوان
بگو کل آنکس چو از زرد	که صرف منتیش خرد و فغان
تو تارفتی چنین آبی خورده	کل افسرده آید چون
سر حشمان بیا تو کردم	که کشد رفت پریشان
تو ایند آمدن همراه نعم	اگر نیست همراهی زمران
ز خط خواهد شد تلافی	هر روز پایشان دور گمان
بیت شکین دل مارا که گوید	که مشک خاطر امید داران
عرق ریزان بیا بر بیت	زین شناسم شاق داران
بر در دل آفت شک شادی	چو بداران در فصل بهار

بر سر دل بختیاب کن	باش جان هم تو هم شتاب کن
دل رو پر دشتی نکلیب تو	ترک بدست من کتاب کن
خانه دشمنان مرودیکر	خانه دوستان خراب کن
غم اور سرستی خوشی است	هشاید میل خراب کن
من که فقم گناه عشق	انقدر هم مرا عذاب کن
صبر کن کشته می شوی لعل	پنجوی سحاب خطر آب کن
مالک بشیم از سر دل خویش	زلف را کو کس سجده تاب کن
کفتم فساد مرا بشنو	گفت تیران مرا بخواب کن
فکر دریائی دل دلف	کمن ای خاندان خواب کن

دردا که مرا که غم یار پریشان	ز انکونه که شد خاطر اعیار پریشان
حم است بران عاشق چاره گریز	بایا سر اسیر و بی یار پریشان
ز انروز که افتاد مرا کار با لعل	اوضاع شد شفته و الطوار پریشان
ای زلف تو شیراز چوبیت دلبا	اوراق دلم انجمه گذار پریشان
نکره شوی پیش من صحنه تیرا	ای زلف تو شفته و دستار پریشان

کردیم با فغانه و فزون دل خود جمع	تا بهر تو سازیم ذکر بار پریشان
در سلسله نعل تو به نام نهادند	آتش سید و زکریا بر پریشان
در کویتو ملت دل خنین بگری چند	چون برک کل افتاد بجزار پریشان

تغی چه دم شرح پریشانی خود را
بیار پریشانم و بسیار پریشان

دل دیز بسکه خلدی من	در گریه نگر و یاری من
نظاره کینه سیر و اردو	پیرای بار و داری من
کعبه از قدم شمرده سویم	رحم از دم شمار می من
در کویتو متسار بار	آقد و بر شک خوار می من
نقش در سج جانی شست	از شوی بقرار می من
مهری جز نقش پاترید	بر محضر خاک ر می من
این متی چشم داد بیداد	شد آفت بهواری من
دل بود شرک غم و بکن	تا گشتند مکنار می من

تا کی خواهی گریست غم
بس کن ز جگر شاری من

و من تو بخوابی میتوان	این کل خیال حدیث توان
بر خیز و دارویم ازین کو	زین پیش جاکشید توان
انیت اگر طپیدن من	در وصل هم آرمید توان
هر چند بدست کس نیایی	دست طلبت کشید توان
سپکان تو چون ملغز زای	در پیملوی میر دید توان
دل لعل کان بها خوبان	ارزان ز کسی خرید توان
گیرم که دماغ دید نیست	غنامه من درید توان
خیالم و بیکه نام تو انم	آواز مرا شنید توان
تو قدر شهید غم چو دانی	بهر تو بخون طپید توان
برگشت بسینه آه نهید	انجا که توی رسید توان
روز طبعی حال تو آنچنان	پرسید و داشتند توان

ای چرخ بعد بر کجاکم مال کن	و که پیر راجده کسارم حواله کن
اوراق دل که می بی من در یاد	یکبار خود مطالعه این رساله کن
دارالشهاد روی زمین است یکده	انجا برو علاج غم دیر سال کن

داع کسی دلا تو شہا میرسد	قیمت بعضو عضو چو اور بق لاکن
آہنگ تانہ بن آموخت عشق	بیل مایں نبشیں آہ و ناکرن
دل در گرفتہ ام ز خود فکر رفتہ ام	فرصت غنیمت مہیا استمال کن
<p>قیمت بدست این دل صلاک نامکی این شانہ بدتر آن بیشکین کلارکن</p>	
ہر کجا طعلی بود دیوانہ	ہر کجا شمع بود پروانہ
ہر کجا حسن خراب دوست	ہر کجا سیلی بود ویرانہ
غیرتی مای عشق آخر تاجکی	غیر ما او آتشنا پیکارن
عاشقم لیکن ز قبال غلہ	باتو دارم نامر خوشو قاتین
چشم خواب آلودہ دیدم دور	کز یہ پنجو ابی شوم فہمین
ساقم با اشک در کج قص	فارغم از عکارب جہان من
کشتہ ام از سیدہ صافہاں	تا شدم در دی کش مجاہد
بارشاندن مرا اور ترست	ہر کجا زلفی است تہمت بندہ
در اخذان ز در جانانہ من	کلستان ساز آشیانہ من

مکن مژم سحر جانانه من	مکن ویرانه تر ویرانه من
برافروزم چراغ هایت را	اگر کوی مرا پدانه من
درین غم چون شکسته شمع	نصیب خاک گردانه من
کش ای پیل تصدیع و دین	چه خواهی برد از ویرانه من
کباب از شکسته آتش شمع	بهمد کزیه ستانه من
ز دو دو دل بود یک چشم کز این	برامش روزن کاشانه من
ز چشم کزین بیایه غم	نشیند بر سر رخسار من
من دندم درین بنیاده	که خند همیشه بر چانه من

شوخ سرکش پری های من	از مدبلی خطری های من
بتبید ادوی های من	از خدا بخیری های من
من تو با خرم و ای تو	تو ز من بخیری های من
با تو گفتم غم دل بدردم	طغلی و پرده دردی های من
تا کی شک تو از من درین	جایجا جلوه کردی های من
خواستم بر سر تر تو روم	کرد دل بی مکاری های من

چه کنم سخی بکشد شست	عمری بود کندی دایم
آه چون در غم در گشت	نخت نازک کرمی دایم
یا ز خمر کف آمد و رفت	من باین عکری دایم
هر فتنه بگفت الا دل من	ای واد من ای واد من
نالده چو میل شیدا دل من	عاشق دلم شیدا دل من
در گنج جبران جان داد آخر	بیکس دلم شیدا دل من
دیرانه عشق معور حسن	مجنون دلم شیدا دل من
بانگ طفلان یارب سازد	نازک دلم مینا دل من
رحمی ندای بایک سلک	کافر دلم ترسا دل من
که میفشارد که میکند از د	یارب چه در دلم با دل من
کفتی که دارد در نیکو نه خوار	میرزا دل من آقا دل من
نی خن شد انغم فی آب اندر	آهن دل من خار دل من
از ربط الفت دار طمید	انجاد دل او انجاد دل من
دارد سر من دارد سر او	پنهان دل او پیدا دل من

<p> اگر دیده رازش فشا کردی در کوی خوابان تا این وقت مقبول در ویرود و کعبه وقف شکر کلکون باد </p>	<p> ز میان کشتی رسوا دلین افتاده در خون صد جانین کافر دلین ترسا و دلین امروز خون شد کوبانین </p>
<p> انکار اهل صدق و خایکینی کن خون مرا که غارت ز خواره دوست این آن شکسته نیست که توان کرد کفتم که بوسه بر غاوی خودیده با من که غیر مهر و وفا نیست چشم در بسته خانه را بر قیاسان پیرده ناخوانده دور می کنی نامه مرا تر دامن است غیر تو آئینه ساوده </p>	<p> این کار خوست چو پستی کن پامال بچو رنگ خایکینی کن فکر ملا فی دل با می کنی کن دشنام داد و گفت دعا می کنی کن آهنگ جو رو غم خایکینی کن بر من در مضایقه و پستی کن مکتوب غیر نیز قبا می کنی کن با او ضرورت صفت صفا می کنی کن </p>
<p> آخر شده است کار تو زین درد جانکدار وقف بهره دوا سیکنی کن </p>	

<p> یاسای کرده جادو بدین و کرم شد دل دیوانه من نیز خواو که باشد منی پیش شود شرکان او که کار فرما از انچاک که پان چشم بدور ز چشمش هر توادید التعلاتی زمن نهکاین آموخت بسان شمع قشبهای تاپیک مده می زنا بد فرموده دلا مرا ازین دستی است </p>	<p> که چشم شد از چون هر کس سراغش سکیم کلن کلن اگر دین کتم غم کربن توانم کوه را کندن برون که کلهها را سرش کفتن فرامش که قشبههای پان پر نیست میل طرشتین سواد کیه را که دیم روشن چه ریزی در صحرای فرود که نشاند که باز از کمن </p>
<p> ابر کی شید هر هوای کرستین عمری گذشت آه خشکال شد درو بنشین بغیر و خنده کنای چاک کن سلمان تنک ما هر از دولت دست </p>	<p> تقریب یافتم ز برای کرستین کوشش کنان شد بصیری کرستین استاده ام چو شمع برای کرستین چون ازینیم کدای کرستین </p>

شد غایب از لب ندانم که چه شد	چشم نهاده بود نیای کرستین
آفرساند باز سر شکم کوی یار	ممنون شدم ز سعی دستانی کرستین
مرا بصوت آبلان حاجت	هستم تر دماغ برای کرستین
آتش که بود در تو همان کریم	دادم شیخ و شاب صدای کرستین

وقت ترا تبرت بخون کدورت

صد شکر یافت خیم تو جای کرستین

خوشامد که تا مترل بید	نیاساید چو سیلاب بیدین
نفس شد بار بقل نام تو	ندانم تا کی خواهم کشیدین
آهی فریاد که منداوح	برای او چه باید کشیدین
فتاده است آتشها بکرون	ریشتر تو شو انم بیدین
بجا افتاد چون شکم من	شکون بود روی کس بدین
نیجا بکنند از سودای یوسف	پنیر زاده را شوان خردین
برو خطا چه بکند از دل	که مار مرده شود اندرین
چو شکم بر شیخ طفلان	برای پیده مردم درین
غنای قطع است گفت و	زبانش زین که نباید

فراوانی خفت بزم دلپسندان	در توان بدین رسید
بی کدیم هم آغوشی کماز را	بسی خیمه می باید کشید
بیاد قاتلش بخود آید	عجب بخواند بالا بدید
باین منشی کس دلم گرفت	ز خود رفتم کجا خواهم رسید
فکندم در کربان تو در را	در توان از دهن کشید
مسلمانان اسیرم کرده ای	ازین کافر باید فرید
بش ناکرست اندر کمال	باین دندان تنم باشد کرم
ز کوه و عالم باید کرد دندان	اگر آن اصل بجای کشید
طیبت باین بکند آید تم	ندارد سود منضم مرده دید
زواج عشق دلم زندگانی	نی میرم چو شمع از سر رسید
کشیدن میتوان از سینه را	ولی چکان تو توان کشید
چو کلچین در کیش است اهل	چه لازم نه بر خویش حد
تو ای منشی ای شوخ آخر	باید بچند راز مار رسید

مکرید گشتی عشق نیک

تراویس بخون باید رسید

بی یار گرفته شد دل من	یکبار گرفته شد دل من
یکبار شکفته رو ندیدم	یکبار گرفته شد دل من
شهادت کوی او چو درون	صد بار شکفته شد دل من
ای نه روی پاک بی تو	ز کار گرفته شد دل من
بانچه شکفت چو حاصل	انکار گرفته شد دل من
دست این طو کفکورا	کندار گرفته شد دل من
سرور او من گذر اکل یومی من	تا آب فتنه باز یابید کوی من
در کوی عشق نخست آبرو من	اول شکست خورد درین سیوی من
می ترسمت که خانه نکین شود و خور	چون سیل کوی که شود شد خوی من
ماند شیشه ام به سامان کریمت	کتاب و شراب کنی در کوی من
از بسکه خویش را نشاسم ز دوست	آینه و لکن در حیرت روی من
خو کتو ابریشمین که اهل خور آب	تا جوی خون کرد روان چو کوی من
دست بدوی کار چه خبک تو هم بکشر	
کود مکر ز شرم کنه سر خوی من	

تا بدلم چو میل از آمدن بهاران	کین فصل سیدم باوند و گل کداز
ای طایر خجسته از دور و نزدیک	تا کی بفرشتی چو سید واران
ازین نیم کار اگر سبکته عمار	تعبید جور باشد لطفتم شکاران
در مجرزه ماندم عالم شصت سالش	باشد چو در خوشتر حال کنایه کاران
بشازم سکه لایر جای خود داندگو	ارسی کیند یاران نیکی گای یاران
ای صیدا و صالت جان تشنه زلال	افسرده بچالت دل چو روز عذار
در جرد و وصل آن گل کار بستن بازی	از بیکه خورم بنامه چون نهان
حق دغای مارانکی فرو کند اری	انیت یارک اند آئین چو کداز

بجوشت غمزد خوی خون کدو دل من
 بخت بختک ماند صلیح سیرت کاران

از بحر سانی که نازنین من	آخر نظر ال شد دل شست قرین
آندم که محو لاله بر آرم سحر کفن	دماغ محبت تو بود بر جبین من
خبر نا فکی گران تب سوزون بپرسید	بر جسته مصرعی شود و بنشین من
کرداشتی محیط محبت کمانه	پنهان ماندی از نظر دور بین من
دستم اگر بدامن پشت جنون رسد	چون کرد باد قص کند آئین من

در آشیانه بر سر تن نشسته ایم	شاید نشسته است کسی در کین من
من کز بر زخم از در او یک چون یکین	کردید نقش جبه من جانشین من
ملوفان نوح تازه شد آید بیده	از خاطر تو شسته شد کرد کین من
این عالم کجاست کثیر تو ام رسید	ابر و کمان من نشین در کین من

عمریت و غم از کو تو چیست
کای کفنی آه کجا شد خیزن من

می گفت میل قفسی در چمن چمن	ماند آن غریب که گوید وطن وطن
دامی عجیب برای ال صید افتاد	لبیوی حلقه حلقه و زلف شکر شکن
چندان فکر کریم از حسرت	که کلبه ام عقیق پایی بین بین
قربان دستت تو ابرو کمان	تیری زن به چپس الا بین بین
قحط وصال دیده دلم کی میر شود	ناخورده بوسه زان لبش بین بین
که کامیاب از تو من ای تین تین	شکر اندزد دم کجایان گلشن گلشن
از آنکه با وصال تو ای شمع غم گرفت	از دیده خون رو شب بحر ال کلین کلین
بنود عجیب که بحر مانم شود خطاب	آموختم ز زکس عابد و سخن سخن
نماید اگر بدانش و دین دشمن کس	باری پیا بیکده از ابرن برن برن

<p>بگذارتنا شکوفه کند میوه آورد دقت اگر تو ختم شکایت کنی خوش</p>	<p>پدید و نهال صفت کن مکن هر شکوت بر دهن خود زن زن</p>
<p>ز می سر حلقه کامل کند بر مناسی و بلا قدرت از سر و</p>	<p>که قمار کند تصییرندان نیز پامی کل ستود و چند</p>
<p>بی داری جو شکر در خجین چگونه از در کوش تو ای ماه</p>	<p>تی دارم جو سیم و دل چند بود سر حلقه آخر بلند</p>
<p>بر خویان مگو از لاله و گل چهار خط جانان بگریز</p>	<p>که بدر میشوند این چند که شیرینی ضرر دارد دندان</p>
<p>مر با در و خود درون از آن دل را بشکند از روز و وقت</p>	<p>که جویم چاره از اندر دندان که کرد و غنچه تصور خندان</p>
<p>ای دل خوش شیشه و پمانه را کن بسیاری دل زلف ترا کرد پریشان</p>	<p>هشیا شو این شیشه و ستانه را کن زین سلسله علنا دور و بیانه را کن</p>
<p>چشم تو تباراج بدین دول و جان خواهد سر آن طره ز دست تو بدست</p>	<p>قرمان تو این غارت ترکان را کن ای شکمش مهیده ایشان را کن</p>